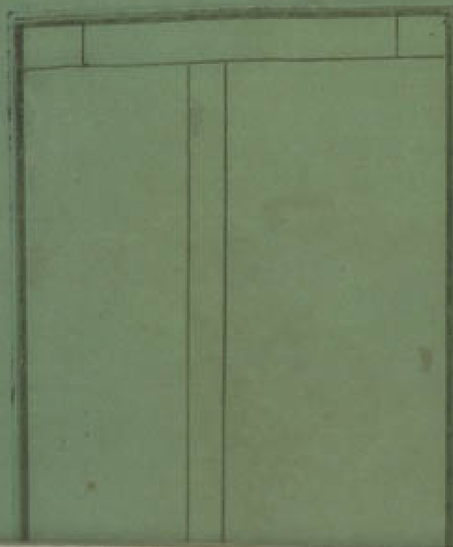
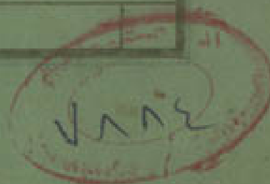
كتاب نخران المحمود
محمود قاجار
١٥٠





کتاب نخزن المحمود
محمود قاجار
١٥٠





كتاب نخزن المحمود
محمود قاجار







بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

[illegible seal]

١٢٧٦

بسم الله الرحمن الرحیم [illegible]

مخزن المجموع

هرکه درین حلقه نیست　　فارغ ازین ماجراست

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیرون از حد بر ذات یگانه لازم است که جمیع ابدان از برکت ذات شریفش در جهان خرم و کامرانند
و سپاس افزون از عدد بر خالقی سزاست که جان نقشی و دیو بشر در کف کفایت او صاحب قدرتی که
برابر سبعه قدرت خود طاق بند ستون کرده از باستون برپا دارد **بیت** مقدری نه بآنک
بقدرت مطلق ٭ که نقش نگاری چو کند از ورق ٭ صحیفه دفتر دنیا بنگاریم و هر نقش کاری را پرستند. که
بحمایت قلم و رنگ رنگها در کارگاه هستی ظاهر است که خود در این در رنگ آمیزی او ان
نقش خجسته نشان آمد که عارض خوبان را بوجهی آراسته و بنگار شان وجهی

شاید به دستبرد او را نه هر صورتی نقش او آراسته و در هر رنگی نقش پیراسته که اگر بقصد ادا و انشا رنگ
کلک زبان قلم بمحنتی نگارد نقش بند قضا در نقش بندی بدایع ارض تماشاگهی است [illegible] هر دو گذار
[illegible] و خامه تجسم صفحه نگار [illegible] از اوراق قدرت تحریر شاید برد
هر چه بنگرم از نمودارش ٭ ای نمود در رخ تو چه بسیار بوده ٭ پس درود [illegible] بر ذات محمودی
که آشیا [illegible] نقش بندی دست قدرتش در نقوش محمود ان زمان [illegible] درود
بر آن در [illegible] جبیب **المؤلف** ٭ محمد شمع جمیع آفرینش ٭ که دو روشن با
چشم بینش ٭ و بر آن پادشاه پادشاهان ٭ که عالم را وجودش شده تجلیات ٭ و بر آن خسرو کوه ان
کهان ٭ که وجود آراسته شده صحیفه دیوان ٭ و بر آن شهسوار شهر بطحا ٭ و بر آن [illegible]
و بر آن [illegible] ٭ و بر آن [illegible] ٭ و بر آن [illegible] عزت ٭ و بر آن
پادشاه [illegible] حشمت ٭ و بر آل و اصحاب ایشان باد الی یوم الدین **اما بعد** این نسخه [illegible]
مجموعه [illegible] چنین گوید [illegible]
[illegible]

بود این بضاعت از حرف ذین اشرف ابناء [illegible] ان دشت شد . جلیل خبر ابرت العجم . ملک
رقاب الامم حامی شرع نبوی السلطان العادل الخاقان ابا ذوال ابوالفتح والظفر
حول دسپر و خدیو ملک برافرازم رکابم اجازت داد و از آنجا که ذره را پیوسته در سر هوای رسیدن با آفتاب
است و قطره را همواره در دل هوس جهت دریا گاهی خود را در شمار ذره ذره و گاهی خویش را در حساب قطره کرده
رمضان عزیمت خاکبوس آن آستان ورزیده و در اول ماه شعبان المعظم از قصبه [illegible] که دار السلطنه
دین بلیت تنظیم امورات همرکاب [illegible] سپرده این نیازمنده از فیض آن آستان محروم
وهو که این در کتاب [illegible] که یکی از تالیفات این مستمند [illegible] شده و بجهة اظهار بخت اعلی به
کلام غیر مقام خواهد عزیمت بوسی دولتخانه [illegible] که مقر حکومت حضرت خاقان گیتی فروز است پس از
بودن سلامی قطعه [illegible] فایض صبحی چون روز مقبلان روشن و روزی [illegible] صبح شد
در آن گلزار [illegible] که خویش [illegible] **بیت** سواد شهر ری [illegible] ٭ [illegible] ز بس آسمان
رنگ ٭ هوایش چون بهارستان [illegible] ٭ زمینش چون نگارستان ارژنگ ٭ در آن قصر که
معمار قدر کرده ٭ خم [illegible] آسمان [illegible] نقش آهنگ ٭ [illegible] زده شهزاده کامران [illegible] ٭ [illegible]

خاده مهر [illegible] ٭ نهفته [illegible] شبه رنگ ٭ بروی [illegible] ایوان چو دارا ٭ [illegible]
در میدان چو هوشنگ ٭ همه با قامتی چون سرو کشمیر ٭ همه با طلعتی چون نقش ارژنگ ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] میران [illegible] ٭ نهان در کوت [illegible] چو خورشید ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ ز [illegible] مصری [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] چنگ ٭ همه چون پرده [illegible] ٭ همه [illegible] آهنگ ٭
[illegible] جنگ آور [illegible] ٭ [illegible] رنگ ٭ [illegible] البرز [illegible] ٭
[illegible] البرز [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] آهنگ ٭ [illegible] ٭ [illegible] پرده [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] رنگ ٭ [illegible] خاقان ٭
[illegible] این [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭
جهانبان جهان خاقان اعظم ٭ که [illegible] ٭ [illegible] ٭
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭

فرمان شاه کامروا و روز فرخ فال ❁ رفت آن عمر که ما را بهار است ❁ باغ امید که شب افروز ❁ بشاخ
حضرت مرغ شب آهنگ ❁ پس از نظارهٔ آن بهشت شهر که با کوکبهٔ شهریار جهانگیر اسکندر وقار کامکار بود
با بخت مسعود و اقبال [illegible] سر دهم پیر قدم بکیش **فرد** ای کاش مرغ بر بود دولت یار رب بیکجا ❁ خویشتن رسد
دوری [illegible] از چندین عذاب ❁ تکرار این بخت به دولت جناب [illegible] عظیم شتافتم و دولت پابوس
حضرت شهریار را ببرکت آن [illegible] اخیر و نتیجهٔ [illegible] در خدمت قدوم [illegible] تعقیب بوستان
همایون کرده و خاک راه را [illegible] که سرخ چون [illegible] رسیدم [illegible] دیدم
تازه و ریان چو [illegible] خدا [illegible] این [illegible] جوان [illegible] آمدن [illegible] کامی مقصود از این
دلهای [illegible] خبر [illegible] خوش خبر [illegible]
و بشارت [illegible] این [illegible] خواند [illegible] و این [illegible]
سر [illegible] **مصر** خرم [illegible] ❁ [illegible] همایون [illegible] این [illegible]
[illegible] از [illegible] خوش [illegible] در کاه [illegible]
[illegible] اکر [illegible] جون [illegible] مبارک [illegible] سایهٔ

همای همایون [illegible] بنده [illegible] همایون [illegible] صاحب [illegible] آستان [illegible] درگاه
[illegible] چندان [illegible] برده است [illegible] داد [illegible] هر که [illegible] درگاه [illegible]
این خجسته اختر سپهر شهریاری است [illegible] فرمان [illegible] آن [illegible] غایت
[illegible] نفس [illegible] چون [illegible] و اشتیاق [illegible] چو [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] و [illegible] در آن [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] و اشتیاق [illegible] غایت [illegible] اولین [illegible]
[illegible] حضرت شهریار [illegible] که [illegible]
[illegible] سؤال [illegible] که حضرت [illegible] در جواب [illegible]
[illegible] حضرت [illegible]
[illegible] تشریف [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] مقصود [illegible] مقام [illegible] رسیدم [illegible] دیدم
[illegible] ادام [illegible]

حسن دوست عاشق
بکردن معشوق

در تماشایش حیران اصحاب خیام بیکدیگر پیوسته تماچون دیده کشاده از تحیر دست حسرت زمین میزدند که زیبدهٔ ان

شکل خجسته از یکدیگر رنگ آمیزی دانش قضا دوزیکجا ب... چند سال از تحیر ... خسرو والا در آن عرصه

نقشها ظاهر و در آن ساحت رنگها بهر بهر خرام و دلها خستم یار در پهلو و اگر عیش در سبز کارها براده دولت

و اقبال اعادی دولت قاهره تباه ... و جوش شمارهٔ دوستان ملک ... کار بدایع خیام از ... ورایت

پرون اول ... همایون در لب ... کج و اطراف آن در کنار ... واقع بود هوای آن ... کاهی از غبار

معظم و نام خورشید از بیم ... پیشکشها ... دربار عالم مدار از عرصهٔ روزکار کم و شعاع طلعت همایون

شاهنشاه عالم از آن ربیع پدید ... از ... مبارک پادشاه ... خرم ... اگر ... جنت ...

در روز قیامت پیدا ... آن ... جان خطاب و آن ... جواب ... از ... سو

شاهی بارگاه شاهنشاهان ... و ... دیوان سلطنت ... هزار کان

چون عقد پروین با هم قرین و پیشکشها برای ... ارباب ... نشین چون از ... بستان

خدف ... و ... معطرات ... جان ... لمؤلفه

بکار ... رشته ... نه ... خسته پا ... نکاه ... بنی ... راه ... بستن

میرفتم و میکفتم **مصرع** امروز من از صحبت خوانکار ... تا فیض حضور اورش تخفیف ... افکار ... شفاق

... ببر از بذل الطاف ... فیض صحبت احباب و تحفیف ... حضرت ... علیه

... مسطور **فرد** ... صحبت را که ... **لمؤلفه**

قدر صحبت ... کرده ... صحبت ... تا ... حال ...

در ... نهد در میان ... صحبت جان ...

جو ... در این صورت ... اتفاق ... هجران ... کرچه ... هجران

کرد و کار ... چون ... در ... در ...

پوستان ... همه ... هجران ...

هجر ... همه ... هجران ... صحبت هر یک از دوستان ...

دست داد ... بود ... این ...

بخت ... داشت ... خود ... مبارک ...

بر ... چون ... از ... رسید داشتم

که جستگی م ستوده است و زمان تمتع و خرمی هستی خود را بر یکتا ذات خداوند سپرده و آغاز راه که نخستین منزل در سر

راه حاجی جهرود کاروانسرای مشهور بکاروانسرا است. که یکی از خیرات خیر داده است منزل کرین که دشت ماهال

و از ملک و دره دشت سراسر از بار زر به هر کسی بکاری مشغول و هر امیری بکام خدمتی بکمال و مرال و مول

هر شیاری بشغل عاشقی مستوفی و هر عالم داری بحسن عقیده شایق دوم منزل دماوند جیزه نامند که

نفس الامر حضرت بخشش و جودت انجامش باعث احیای اموات و هوای دلکشش مفرح ذات است

سیم منزل در باغ شاه. که گویا خوشبوی آن را لبساط و دلکش با شجار بسیار میوه و سرو و خیابان دو منه است با یکدیگر

و زمین شاداب و صف با یکدیگر پیوند کرده اند این باغ ارم نشان را حضرت فردوس منزلت خاقان جنت مکان

محمد شاه قاجار نور الله مضجعه حسب الاقتضای وقت منزل قرضات غیر مقامی را در سنه هزار

و دویست و هشت احداث فرموده اند و لیکن تازگی و خوبیش در جمله این ورق جاوید قرار نماید و پدیدار گشته

چهارم منزل در ده قران چی که یکی از متعلقات فیروزکوه است که خود فیروزکوه از کوه پایه دار المرز

مازندران محسوب میگردد کی بسیار قوت بسیار خوب و قوه جنگی بنیاد و خوب بجایی که در فصل تابستان

از شدت برودت هوایش نفس در گلو میبندد دیگر کاری است که حضرت ظل اللهی کاهی در ... توقف

بطرف باغ در گلگشت بان جهی لاله زار عشرت بر میخوانند و ب شاهوار گسترانند خسب همگام

خسروی حجاران شیرین کار و سنگتراشان فرهاد کردار در تخت مسیر ... که خورشیدگاه سابق الذکر

کاری بسیار عجب نموده اند که بهشت و باصنع تخت جمشید و دماغ خوب جلب ... و حقایق

بستان و در آن حجار ... چون که در ... همین تیز اند بسیار آمد که در ... تمثال چند دو بیست

و در دو بلاد صورت خسروی صورت شاهزادگان و شهزادگان و شیرین بخشی که هر یکی از طالع

و بخت ... حسب افلاک ... که از ذرات ... که با شبیه پادشاه گردون

جناب و ... کلاه کیان ... در دو ... که ... و ... دیده ...

گرد ... و چنین منزل کرند که یکی از دهات ... فیروزکوه است ... که حضرت ...

آمد و منزل ششم در ... که با اعتدال هوا و آب ... آن ... فرح انگیز ...

... منزل هفتم ... که نفس الامر ... از خضارت اشجار و صفای آب و انهار ... خوم

و هر خاطری را ... فرح ... نشیمن ... جهت ... آمده ... منزل ... گشته

نهم منزل ... جایی که ... که ... بهشت خرم است که دیده

لمؤلفه بپای سرو بن گلهای رعنا ÷ چنانکه در جنان سیمای حورا ÷ در آن خرم زمین برگ شقایق ÷
چو روی لعبتان ماه سیما ÷ ز بانگ بلبلش جان را ز نغمه ÷ ز بوی رنگ گلش دلها بیغما ÷ ز باغش باغبان
گرفته بهره ÷ بهشت به حور از بهر تماشا ÷ در آن خرم زمین تخم بسته دارد ÷ ز سبزه سایه عیش آمده جهانرا ÷
شعاع پرتو گلش هر که دارد ÷ فروغ مهر و ماه دوری ز شیدا ÷ همه انهار او چون جوی تسنیم ÷ همه اشجار
او چون نخل طوبی ÷ چنان در چشم حق بین گشته ظاهر ÷ همان گلشن بهشتش عنبر سیما ÷ برای این نکو جا
گشته باهم ÷ ز یاری خداوند عصر دارا ÷ جهاندار جهان فتحعلی شه ÷ که از خرم بماند روی دنیا ÷ خداوندی که
کم از قطره آمد ÷ به پیش دست جودش هفت دریا ÷ شهنشه هر که دایم طالع بخت ÷ بدامانش زده
دست ولا ÷ شمشیر بسته نمکی اعلا ÷ بخلق عالمش بهره بها ÷ ز داد و دانشش ار باعث نزدیکی
به آدم گشت موجود نه حوا ÷ ز خلقش آمده هر ذره زاری ÷ بده پایه ز جنت ربنا اعلا ÷ هم از
فیض وجودش در زمانه ÷ همیشه در طرب هر پیر و برنا ÷ همان به بر دعایش برگشایم ÷ زبان
بر درگه داور یکتا ÷ بدو دولت کامجو تا هرچه گیتی ÷ بعالم حکمران تا هرچه دنیا ÷ نصر الله صحیح
دایرانه باغ و گلستانه لعبه فارغ از توصیف و مستغنی از تعریف چنان را سر بر آسمان

فراخش و بهر از انجمن سر بر افراشته عمارتی از خشت طلا و خرد که بر آن ساخته و درو فلک کرسی
متصل صاحب وقف و حرمت سارسان پسندیده قصور و قصور و عمارات خلد سرشته با کلاه کمر در خواب
شده و آفاق در دلکشی طاقچه پس از توقف در روز و در آن بهشت بنا رای جهان آرای اقدس
برین قرار گرفت که بهر دولت و قبال از آن مکان فردوس نشان حرکت و بهجت چمن نگار زوال جلال
فرمایند و در این نهضت که بر دل پیش مخالفان او رنج دهشت بنشسته چنانکه ابراز روز
خرم بهار آن مرغزار ننگ ران چابک دست و جان نثاران بکمند فدویت پای بست بار کیات
تیز تک را حرکت داده در اول ماه صیام از اقامت منزل مکرر ملال کلام و عواید او تیسر تعریف فرما
آمده متوجه خوش جمیع بجای که ورت اقبال و جلالت را از ذات و ذات که کار گشته خود سر
آورد که سر و تدبر با وجود فتنه متفکران خلائق دادوار شده در وجود جمیع قرینی رکاب فیروزی اثر غیر از آنچه
می خواهم که جوانان پرهیزکار و پیران شب زنده دار روز شب تا نهار در درگاه حضرت پروردگار
دیده بسته زنده در زیر سجاده عبادت حاضر غفار مشغول کاری بودند کلامی بلاوت قرآن مجید
و تمکین با عالم ذره در روی صبح چهره خجسته در زمانه خود را بسجاده مناجات می انداخته

هر بامداد به جای خود دولت جاوید کیا و هر شب به بقای ذات اقدس شاهانه خویش ادای فاتحه‌ای نیازمند

درگاه الله که همه سپاس اسلام را از شام تا بام به این مناجات می‌گذرانید اللهم احفظ الدولة

العلیة السلطانیة الحقة بوجوده وجوده الحسن الشریفة المرضیة وصلها الی ظهور حضرة المهدیة و اجرها

من آفات والبلیة بمحمد و آله خیرالوری بحجة [illegible] فیض [illegible] رواج دولت قاهره در تربیت [illegible]

[illegible] لازم و بر هر نفس متحتم است روزی چون دل اهل دل روشن داشتم و شبی مانند صبح صادق

[illegible] از روزها که از [illegible] ایام ایرک [illegible] به بخت اوان مبارک تر بود مستحکم و زوال در [illegible]

از حضرت خرد [illegible] و شاهنشاه دنیا زوال به اذن بار و اخبار که و به [illegible] شرف اندوزی در بار

امید [illegible] گفتم ای خواجه خوش دل مستدام باش که ازین جرم [illegible] و [illegible]

[illegible] شتابان به زیارت آستانش روان گشتم به طریق [illegible] از پا [illegible]

[illegible] ساختم تا جبهه را به زیارت تراب اعتابش مزین ساختم بعد از تقبیل آستان مبارکش

[illegible] در دربار که چون [illegible] منزل [illegible] ارادت شایسته است این ذره

بمقدار [illegible] آن آفتاب سپهر وقار اذن قرب جوار دادند بعد از حصول قرب جنابش

صحیح خیره همایون را آنچه مجلد کتاب مثنوی حکیم [illegible] خانه نایاب گشته عرض نمودم که کتبی که از آن

پیش [illegible] اندیشه پادشاهی بود دارای این چند سفینه است و جا با [illegible]

این بنده احقر می‌آید فرمودند که به اذن [illegible] ازین روی بود که این کتب را بخشیم

ما حفظ و به دیده تحقیق منظور کنی و عیون را از مطالعه این دفاتر که هریک از ادوار [illegible] جواهر زواهر

حقایق و معارف اند ضیاء دهی بشکرانه این نعمت غیر مترقبه زمین [illegible] عرض [illegible]

لمؤلفه با دو سرو جان من محزون [illegible] بخت [illegible] مبارک [illegible] عطا [illegible]

فرمودند کتاب حکیم [illegible] مثنوی و مجلد اوراقش از فیضات [illegible] رحمت [illegible]

مخزون [illegible] چون اندازه عارض حور [illegible] خطش [illegible] فروغ [illegible] شعاع بیضا [illegible] خطش

رونق خطوط [illegible] شکسته و نستعلیق [illegible] و درستی [illegible] خط [illegible] نستعلیق [illegible]

در هم شکسته به خطی [illegible] که از خامه میرزا احمد تبریزی که دارای این فن [illegible] این [illegible]

[illegible] درین خط با شهرت [illegible] کاغذ بود اگرچه این مقیم زاویه خمول از خطوط استادان

بسیار دیده‌ام و مدت العمر ارباب این فن شریف را پیوسته بخدمت رسیده خاصه خطوط

منتخب میر عماد و عبدالرحیم و استادی میرزا محمد محسن تا درین اوان پنج قرآن بخط میرزای سابق الذکر
بعلاوه او عبدالرحیم و صحیفه دیده شده و بالجمله آنچه را باین دلکشی ندیدم و نشنیدم که گوینده
استادان صاحب ذوق و قلم از سعی خامه باین نحو در صفحه کلمات مرتب نمود پس از
نظاره و حصول لذاید وافره و ادراک حظوظ متوافره بتماشای یک جلد کتاب نفحات الانس
مولانا عبدالرحمن جامی او بهره مند شده و به یافت چنان فوزی عظیم بهره مند گشتم و از مطالعه آنچنان کتاب
مستطاب خرمی از حد فزون و از بی ازقیاس بردن بر جان مستمند حاصل در دمند رسید
بعلاوه ندرت دلکشا نسخه و مرغوبه بودن متن آن خط یکی از استادان نسخ نویس دلکشا
حواشی آن شرح بر مشکلات وی که بخط مستقیم میر عماد الدین برادر است که روی صفحه ورق زینت
خط دلکش او گوئی گوهر آگین است یا رشته عقد پروین اشهد بالله آنچه در تعریف وی نویسم
یکی از هزار و شرح اندکی از بسیار کرده ام زیادتر آنکه بعلاوه حواشی که ایراد شد
چهار ورق نیز در خاتمه نسخه مذکوره بخط این استاد توانا که صحیفه ایست جداگانه از متن
در نهایت دلکشی ثبت است که تماما در محامد و اوصاف مولانا جامی است آنچه بود بعد از ملاحظه

وافر

از جانب خردم چنین بگویم آن خط است رفته چهار هزار بیت تخمین و تقریبا یکی از اولیای
دولت قاهره در دارا (؟) عطا و انعام آن کتاب مبلغ سه هزار تومان نقد از خزانه عامره بخواند که حضرت
پادشاه ملکجاه کتاب را بوی عطا فرمایند مبلغ ۷۰ تومان از جانب وی با سند عالی چنین تومان (؟)
صرفی نقل و ضبط کتاب را در اسم محرر اختیار فرمودند از مدلول تحریرات چنین مستفاد میشود
که استادی میر یکی از شاگردان مولانا جامی است و طریق کشف و در سال از آنجناب استکشاف
و استسال نموده بعد از ملاحظه آن سفینه پر لآلی و مطالعه چند جلد دیگر که هر یک بخطی خوش
و آیینی دلکش نگاشته و مرتب بوده کتابخانه از درگاه شاهانه استدعای آوردن
اظهار نموده بیان بعرض حاجت کردم از فوائد فرمایش خسروی چنان استنباط نمودم
که یکی از نوادر میرزا مهدی خان که در عهد نادرشاه افشار وزیر و دبیر و صاحب قرب
و مطلب وی بود روی پیوند شکوه آمده این چند کتاب را از نظر مبارک بگذرانند
نسخه نفحات را فرمودند که چند وقت با بیت دیده باشی پس خوشتر این است که در خزینه خود
بروید تفصیلات کمی تا درست شود که مراد عبدالرحمن جامی ازین تحریر نفحات وی از

از تحریر این صحیفه چه بود این نیاز مند استان خسروی چنانکه اشارت رفته بود چون کرد کتاب را
بکعبه خود برد روز و شب از روی استفاضه میبودم که دیدم آوازه جا رجا سند و یاد لان از هر سو
بلند است معلوم شد که بنای کوچ است بخوشش ییلاق در رکاب ظفر انتساب روانه منزل هشت چشمه
گشتیم از آن منزل رو بجانب بسطام کوه کردیم در آن خرم بنا انواع یاسمین و آبهای خنک
بهم رسیده بهار خوشش نیز است از آنکه آن خوش بجانب بسطام هر هر رفتیم که از صفه قرار
بسطام است اگرچه آنجا که بنظر حقیر رسیده الآن گفته ام ایک شهرستان آن نواحی است
دیگر ازین بسطام و شاهرود بابت اخلاق که نه شاهرود بسطام در وفور اشجار و آب و خوشی
آب و هوا بر تمامی القصبات بلکه از اکثر جاها مزیت دارد از آن خرم بنا و دلکش بسامان
روی بجهت چمن [illegible] نهادیم روز و روز [illegible] آن چمن [illegible] گذشت این است چون ابتدا [illegible]
[illegible] جانب معتمد الدوله العلیه العالیه [illegible] ارباب بسته و زبان [illegible]
[illegible] دل شکسته بلاد کرد [illegible] از [illegible] خسروانه بانتظام ممالک خراسان مامور
گشت * روز دیگر [illegible] سابق الذکر نصرالله [illegible] حضرت شهریاری [illegible] تمام گوهر [illegible] خراسان

کمر انقیاد را بر میان بسته و آماده خدمت بودند آدمی از معتمد الدوله بهمراهی کرده پیشکشهای
نفیس از قبیل [illegible] و اسب و شتر بود که منظور نظر اولیای دولت قاهره بود و وثوق [illegible]
خدمت [illegible] که با بقای [illegible] در [illegible] جا بجا [illegible] شده [illegible]
التزام رکاب [illegible] بودند از حضرت شهنشاه [illegible] شنیده و الطاف [illegible]
دیدند و بر جانب معتمد الدوله [illegible] این خدمت نمایان [illegible] خواندند از آن منزل [illegible]
با صحت بردیم در منزل دیگر خوشش ییلاق [illegible] چه منزه جا [illegible] و جایش چندان [illegible]
[illegible] در جنب ارتفاع و بلندیهای آنها چون [illegible] جو زمین [illegible] بود [illegible]
و [illegible] هزاران مرغ زرین [illegible] و صید و خوشش [illegible] از صد [illegible] کار [illegible]
گشته خیمه در [illegible] * در آن منزل شه با [illegible] * [illegible]
[illegible] * شهنشه زادگان بهرام [illegible] * [illegible] از پا خدمت [illegible]
[illegible] * [illegible] * [illegible] چون بهار [illegible]
[illegible] چون [illegible] * [illegible] * [illegible] جهان [illegible]

سران لشکر از کوس ستاده ٭ نموده جهت سر با شتالنگ ٭ نموده هر یک از چشم زهره ٭ چو سرمه
استخوان هوس داور تنگ ٭ ز دولت‌خواه خرد جمله خوش شوند ٭ بر بدخواه شهنشه جمله در جنگ ٭
نهفته تا کمر از خاک وز گرز ٭ هر این گردان تن خاکستری رنگ ٭ ز یکجا شب دلیران سرافراز ٭
کشیده زده خرد دفر هنگ ٭ عطاردرا ز رای خود کشیده ٭ بزیر از ساحت این سبز اورنگ ٭
شهنشه جهان بر تخت زرین ٭ چو برادرنگ از جمشید و هوشنگ ٭ خیمه بقدر افلاک مرتفع
برپا و عرصه قدر جهان وسیع محل خیام خسروانه آمد در سمت یسار افغانان ایستاده چادر
امامویردی میرزا پسر شاهزاده خیمه داساس برپا داشت با فوج غلام و قاجار و از یکسو
نیمت یمین شاهزاده با هوش و زیرک شاهزاده همایون میرزا و در طرف یسار [illegible]
دستگاه پادشاه سلطنة بالغ عاقل امامویردی میرزا به این پایه‌مند نیز در طرف یمین چادری
دست پایه برپا کرده بود و اصحاب یمین و اصحاب شمال نواب احمد میرزا که کهین برادر است
بجز بود آن چمن سرو سر از قدوم مبارک پادشاهی زین بود اطراف نگاه از روی شهنشه
یک سمتش مقصد [illegible] رستم دیگر بجا جم و آن نواحی و جاها دیگر بالکلی دارالمؤمنین

است آباد وسعتش فرسنگ آن دشت مذکور در کال پوشش نیز از روی شاهزاده خیمه گیر هزار
اسب کشش خارزم نگار و [illegible] یک تا زنگ گذر محمد قلی میرزا ادام الله اقباله بود بعد از
ده روزی توقف از جانب خیراندیش بخارستان اشاره رفت که بیغاز [illegible] آن خرد
لیوان نکوه با ابواب الجمعی خود نماید تحقیق چنانکه منظور اولیای دولت پادشاهی بود چندان غنیمت و اسیر
از امیر نگه و دستگیر شده که ذکر آن از وقایع‌نگاران دولت ابد مدت ضبط در دفتر درآورده‌اند
و درین رساله تذکار موجب تطویل و موجب تحمیل بر ناظران خواهد بود خبر رسیده از
دارالخلافه خراسان نایب بهادر حسنعلی میرزا رسید که لشکر بر سر هرات کشیده بود از محمود شاه
افغان صد هزار طلا و هزار زر طاقه شال و پنج زنجیر فیل و سرخط بندگی گرفته رسید
و از مدت معهوده رای همایون بر آن قرار گرفت که هر دلیری با یورت خود از اردوگاه
و هر امیری با یکایک به اوطاق خود از همان مکان موصوف اذن ترخص دهند و بنج
سعود ابدیت حضر منضم سازند و خود حضرت پادشاهی از راه ییلاقات با معدودی
از خیل سران همه جا چیدگان تشریف فرما شوند زیرا که در دنباله این سپاه گران

ارزنده که پایه آمده رجا و عجزه آن صرف هاتی بالب سخن گرا نداشته رعایت اشکال
نیز منظور نظر لهذا این فقیر را نیز با گرداب دو قرن از سپاه ارزانستان خود محروم فرمودند
و من بعد امیر الامرا جلیل چون جوهری از انگشتر تجربه یعنی پوست کتابه سابق برین
ذکر شد و از برای مطالعه در نزد هم که از نقد مبارک گذرانیدیم از راه لطف آن نسخه پر
گوهر را به نام این فقیر عطا فرمودند و مآل از حکایات و فواید وی از فرط رقت حقیقت
حال بیان لکم و تمام این کتاب مشتمل است بر سیر و سلوک و خوارق عادات ایشان
بتصور بشری درنمی آید و بر خیر ارزش قیاس عقل امکان بردن است لو کلر که شگفته
انگار باشد و سالک این مسالک از آنچه یکی از خوف را بیان کند و بعض چیزها را
موقوف فرمود راه و در احوال از هر حرف بر نداشت هیچ شمی در کوزه انداخت و لطایف که
جمع غلبه میکرد به استماع وی کفایت میکرد باین تخریج گذرانده وضوح دارد که این نسخه
قصه نخجر بسبب انقلاب خاطر ظاهر بیان چیزی دیگر نیست و ملک نخوان نکتی وجوب که
نفس الامر و آن شنیده نیز در وی مندرج است این فقیر نظر بر آن کرده برخود مخیر کرده

که بعضی از حکایات خوش چون که جمله از مفصل باشد بعبارت ظاهر بیان کرده
و آنکه از خارج نیز قصه نکنی و حرف دلکش یاد داشته باشم نقل و نثر او درین در
مندرج نمایم و قصص و حکایات که در وی ثبت شود از هر حال خارج نیست یا از آن
و عادی زاید خود که از برای نقل نقش هر انجمن باشد است یا آنکه جز از وعظ و نصایح
و نسخ مضحک و گاهی از مطالعه اش تفریح طبع بادشاهی برسد چون هر دفتری را
نامی و هر کتابی را اسمی لازم آمده است لهذا این کتاب مسمی به حسب الحکم شهریار عالم و خداوند
معظم بنجران المحمود مسمی آمد و از هر عارضه که قصه ملکی موافق ترتیب در دایره نامش را
ایراد کردم و باعث اطلاع ناظران صفحه باشد



شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی	
شیخ شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی	

احوالات سلطان درخاتمهٔ کتاب چون ذکر کردم لهذا انهارا بر ترتیب تحریر در ابتدای

حال الثانی ثبت اکدم

ذالنون گویند چون از دنیا برفت در هنگام حمل جنازه اش طیوری چند بر سر جنازه اش بال بال افشانده بود که هیچ از آن مرغان دیده نشده بود بآن صفت و کسانی که در جنازه حاضر بودند در زیر سایهٔ آن مرغان بودند و سایهٔ آن جمع حاضران را گرفته بود دیگر روز بر سر قبر وی نوشته یافتند که هذا اد میان نمیاند که ذا النون محب خداست و کشته شوق حق هر گاه آن نوشته را تراشیدندی باز از نو نوشته دیدندی کام ذالنون گوید وقتی در کشتی سفر کردم جوانی در کشتی یافتم محبوب القلوب بادی النظر داشتم هر گاه میخواستم با وی سخن گویم سطوت او مرا مانع آمدی

ذالنون مصری	ابو تراب نخشبی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	ابو عثمان مغربی	جنید بغدادی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	منصور الحلاج	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شبلی	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
شیخ احمد غزالی	[illegible]	شیخ نجم الدین	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

تا روزی در کشتی بدره زری نا پدید گشت خداوند کشتی با آن جوان گمان برد و گفت بدره

تو خواسته باشی ... بخواستند چون من این سخن شنیدم گفتم شما نیز از این کار نادم باشید تا من با وی

بزبان خویش اظهار کنم چون با جوان حال را بیان کردم آن جوان روی بر آسمان نمود

و چیزی خواند در آن گاه دیدم ماهیان دریا هر یکی کیسه زری بر دهان نزد آن جوان حاضر

گشتند آن جوان یکی از آن کیسه ها را باز گرفت و در کشتی افکند و خود قدم بر روی آب

نهاده باز گشت چون آن کس که کیسه برده بود از صورت این واقعه کیسه را انداخت

آن کیسه را نیز یافتند و اهل آن کشتی از رفتن آن جوان تأسف زیاده خوردند

ابوالاسود مکی قدس سره در بادیه از برای حج قدم نهاد با خواهر خود گفت من رفتم

خواهر مطهره را از شیر پر کرد بوی داد و وی برفت چون بطهارت احتیاج شد

خواست که طهارت کند از مطهره شیر بیرون آمد از آن باز گشت و گفت آب میخواهم

در طهارت کنم مرا آب داد چه ... از شیر شیر را ریخته و آب پر کرد و رفت هرگه طهارت

کردی از مطهره آب بود دیگر هرگاه گرسنه و تشنه شدی شیر **ولید بن عبدالله**

از ذوالنون

سقا [illegible] ذوالنون گوید که او رض گفت در بادیه میرفتم زنگی دیدم سیاه

هرگاه که الله گفتی روی وی سفید گشتی **داود بن احمد خالدی** یکی از اصحاب با وی

پرسید که چه میگوید بود که در دردی از روز خویش [illegible] گفت آن آل ضعیفانست و چاره

داد او معالجه چه است **ابراهیم ستنبه** قدس سره گفت روزی بایزید در خانقاه خود

نشسته بود با اصحاب خود گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدا برویم چون

بدر دروازه شهر رسیدند ابراهیم را دیدند بایزید گفت من از برای شفاعت نزد تو

آمده ام که شفیع من در نزد خداوند گردی ابراهیم گفت اگر در همه خلق مرا شفاعت دهد

پاره گلی بخشیده بر شیخ در جواب او حیران مانده **ابراهیم آجری صغیر**

ابو محمد جریری گوید که وقتی کافری نزد آجری بتقاضای چیزی که در نزد وی داشت آمد

در آن سخن گفتن با هم کافر با وی گفت مرا چیزی بنما که مسلمان شوم ابراهیم گفت چنین

کنم آن روز جبه کافر بسته در خرقه خود گذاشت خرقه را در آتش انداخت خود از خیمه

در آتش رفت خرقه باز آورد و چون سردی باز کرد جبه کافر درو سوخته بود خرقه

اسپی زنیده بود کافر مسلمان شد محمد ابن خالد الآجری جعفر خلدی روزی گوید دیگر که
بعد او مشغول بودم در میان خشتها راه میرفتم خشتی بجنبید گفت سلام بر تو باد مرا شب
در آتش دهی گفت چرا دل را از آن فارغ کردم از آنکه خشتها را به آتش برند و خشتها را
بهمان حال داکنون داشتم و خود بعد از آن دیگر خشت نپختم آری آنچه در اینه جوان
چند پروردشت بچه ای بنده فتح ابن علی الموصلی هشت سال روز عید الضحی در
کوهها میگشت آن قربانیها دید که میکردند گفت الهی دانی که چیزی ندارم که براه تو قربان
نمایم مگر این دارم و پس انگشت بر گلو نهاد و بیفتاد نگریستند رفته بود و خطی سبز
بر گلوی او دیدند شقیق ابن ابراهیم بلخی روزی با ابراهیم ادهم گفت که شما در معاش
چون میکنید گفت چون یابیم شکر میکنیم و چون نیابیم صبر میکنیم شقیق گفت سگان
خراسان نیز همچنین میکنند گفت شما چون یابیم ایثار میکنیم و چون نیابیم شکر ابراهیم
زانوی وی را بوسه داد و گفت استاد تویی و در کتاب سیر اللطف این حکایت را
بعکس نقل کرده و آنچه درباره ابراهیم درباره شقیق و آنچه درباره شقیق درباره ابراهیم

این بنده شاه گوید که در نسبت این نسخه از ابراهیم بن شد ابو یزید بسطامی
میگویند چون بایزید نماز گذاردی قعقعه از استخوان سینه وی بیرون آمدی که می شنیدندی
جمعی از اصحاب بایزید را در خواب دیدند گفتند حال تو گفت مرا گفتند ای پیر چه آوردی
گفتم بدرگاه ملک شهد ویرا نگویند چه آوردی گویند چه خواهی گوید درخیال بود عجوزه به
عراقیه نام از درها سوال میکرد و در دیوره از دنیا برفت بخوابش دیدند گفتند حال تو
گفت گفتند چه آوردی گفتم همه عمرم با این در حوالت میکردند که خدای داد داکنون
میگویند چه آوردی گفت راست میگوید از وی باز شوید شیخ زندیک بایزید شد گفت
یا شیخ شماری دارم و از عقد کل هر عقد و عدد کم می گفت بایزید از وحدت جواب
میداد مرد بیچاره درماند و گفت این چه حساب است که تو میکنی گفت جز یکی ندانم که همه
از یکی آید و از همه باید رب واحد بعد الفان همان الفات که الف میکرد
یعنی واحد است که مساوی هزار است و در این نمط این مثل بنا حوال این بنده شاه میرسد
که احوال نشسته بود مرغی از پیش او برخاست از وی پرسیدند که احوال یکی را دو میبیند

سبب چیست گفت این سخن در دو جهت دگرند با شیر گران ان در مرغزار افتند چهار صد تن از بایزید
پرسیدند که میان علما و عمر و فرق چیست گفت میان ایشان غیر از خضوع تو هیچ نیست تو
از خود بر گران مانده دگر میان جان و جانان خود گران نیست بیت در کار
وجه روزی بایزید ÷ ماند تنها دی از جمیع مرید ÷ تا که او آزی زنام کبریا ÷
خورد بر کوشش که امید رباید ÷ آنچه داری در میان کهنه دلق ÷ میدان داری که بنا
سنجق ÷ تا هیچ دم عزم از زارت کنند ÷ تیر باران بر سر دارت کنند ÷ گفت یارب
میدان داری توام ÷ تا کنم یک شمه از لطفت رقم ÷ تا دگر خلقت پرستش کم کنند ÷
از نماز و روزه و حج رم کنند ÷ گر پرستش با زاهد در سخن ÷ نه زنا و نه زنو رود دم فزون ÷
محمود بلنگی سرقه بایزید شد درویش دید آنجا گفت استاد شاه چه گفت گفت گفت که
هر که مرا دید وی را نسوزند محمود گفت این سخن هیچ نیست بو جهل مصطفی صلی الله علیه وآله را
دیده بود پس وی را نسوزند درویش گفت ندیده او را مگر بعنی برادرزاده ابو طالب
میدید نه پیغمبر خدای اگر نه دید او را نسوختندی سهل ابن عبدالله تستری گوید در میان مریدان

هر چند ولاد از شیخ درخواست ملتمس کرد گفت دست فرو کن تا جبه بخواهی چون دست فرو کرد
ملتمس بگوید بخشش داده بزعم این فقرا که شیخ بعکس دعا بگوید در حق مریدان گرانش خیر خواه
میکرد به صاحبان بصیرت حسن این نکته مخفی نیست ابو سعید خراز گوید روزی وی
خورموزه بگوید دیدار میت و گفته این چیست گفت نفس خود را مشغول بکنیم پیش از آنکه ما را مشغول کند عبدالله
جلا گفته است که ابو سعید خراز گفت مرا دو جلال جواد جلال صوری بود شخص دعوی محبت من بگوید و مدام
میسوختم از وی تنها ان میگشتم و میگریختم روزی گفت ال شرم بیاد به در آمدم چون مجاوری رفتم باز نگر
بستم که شخص از عقب من در آمد چنین من نزدیک رفت گفت گمان نکنی که دلم از من رستی با خود گفتم
اللهم اکفنی شره نزدیک من چاهی بود خود را بچاه افکندم خدای تعالی مرا در میان چاه نگاه داشت
آن شخص بر کنار چاه آمد و میگریست گفتم خداوندا تا در یک گلو از شر این نگاه داری روز چاه سپردم
برین نگاه جای در دید و گلو از چاه برون جست آن شخص بعد ازین حال عذر بسیار کرد و در دست
و پای من بوسه زده مادام عمر در زدن لحظه با خلاص ابو عقال ابن المغربی ابو عثمان
مغربی گفته است که بعضی از اصحاب ابو عقال را گفتند که وی در مکه چهار سال هیچ نخورد و هیچ

نیافت میدید تا بمرد و بعضی پیش ازین نقل کرده اند جنید نهاوندی رحمه الله در حال خوردی با کودکان
بازی میکرد سری سقطی بوی رسید گفت ما تقول فی الشکر یا غلام الشکر ان لا یستعین بنعمه علی
معاصیه یعنی شکر این است که بعنایت نگوید بر نعمتهای او بر او فرمان احمد بن ابراهیم المسوحی گفته اند
وی حج میکرد از بادیه حج هیچ توشه نبرد جز آن که یک مشت ریگ در کوزه کردی و بوی میکرد
از میان کلا بغداد تا مکه آن کلمه را میدیدی ابو یعقوب الحسین ابن الرازی در وقت مردن گفت الهی خلق را
با تو خواندم بجهد خود چون نتوانستم بر جفا کردم مرا بیک ذره ازیشان بخش پس مرد وی را بخواب
دیدند گفتند حال تو چیست و بر تو چه گذشت گفت الله تعالی مرا گفت این سخن را بر دیر بگو گفتم چرخه
من ترا بجودت بخشیدم میمون المغربی پیادر غوغا بود زنگی وی سیاه بود چون در سماع آمدی
روی وی سفید گشتی گفتند حال تو در سماع میگردد گفت اگر شما آگاه شوید از آنچه من آگاهم حال
شما هم بگردد سعد بن مجنون عطاء ابن سلیمان گوید وقتی در مصر قید بود مولوم طلب
با سلام شنیدم [illegible] برخاستم در گورستان رسیدم دیدم آوازی میآید طلب از قیم سعده را
در چهار طاق از قبور دیدم نشسته بزانو و خود میگفت با خود چیزی میگفت پیش وی رفتم و سلام کردم

جواب داد گفتمش این چه شوریست نفخ فی الصور ام بعثر ما فی القبور یعنی اینا دیده شد
در صور یا برانگیختند اهل قبور را گفتم نه طلب باران امد این غوغا از آنست گفت تو با
ایشان آمدی گفتم آری شود تعقیب سحاب ام تعقیب حادی یعنی دل آسمانی باید دل پستی
گفت خواهی من آب بخواهم گفتم چرا گفت خداوندا این زاری شنیدی بر تو باران آید و گفت
ای عطا تا نزنند نرود و نزنند نباید شد سعدون مجنون که در علم و فنون بود روزی جامعی
وعظ میگفت هر یکبار قوالی میگفت تفرقه از جمع آن جمع بدالاد رسید مجلس از ایشان بزد
مستمع بدند کی بقعه نیز مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس و نقد نیها در دوزخ همه بر هم نهند
دار در دستی سخن آن بزرگ خود و بزرگ آن فنا دیدن بکشت عطاء ابن سلیمان از زنان بصره است روزی
ناخوش بود در خواب خمه دیدا گفته چرا لب به دریا نیفکنی گفت حق خواهم لب به تر دایم پیش از آن
می گوید بر خیال نفس خود کار برداشتی علی بن سهل شیخ الاسلام گفت روزی بر سید به روزه
بی رایه و دوی گفت چرا ندارم گفت دیروز بود شیخ الاسلام گفت درین سهو است صوفی روزی
در فردا نیست از روز را هستورانست نیامده است و عارف در امروز است ابو عبد الله قلانسی گوید

در کشتی بودم کشتی طوفانی گشت اهل کشتی هر کس دعا میکرد مرا گفتند تو نیز دعا کن گفتم من از دعا بیم
محرومم چو دعا کنم اصرار کردند گفتم خداوندا عهد کردم ازین ورطه خلاص شوم گوشت فیل نخورم
قوم ازین عجب گفتند گوشت فیل در هیچ حال ماکول نیست عجب ازین دعا دیدیم که تو کردی گفت
خدای تعالی بر زبانم چنین جاری فرمود لهذا ازین با جرا گرفت کشتی شکست من با جمعی از یاران به تخته
برآمدیم و بر ساحلی که نشستیم چون به ساحل رسیدیم راهی برا گرسنگی غالب در حال بچه فیلی ظاهر رسید
گفتند و خوردند مرا نیز تکلیف میکردند گفتم عهد خود شکستم ابا کردند قبولم نشد بعد ازین ماجرا
خفتیم دیدیم فیلی از جزیره پدید گشت تا بر سر استخوانهای بچه اش برآمد بوئید بعد از آن
بالین خفتگان آمد می بوئید هر کس از آن گوشت خورده بود فیلی میزد هلاکش میکرد تا بسر من آمد
بسیار بوئید بعد دستی از من نوازش کرده مرا بر دوش گرفته برد تا قوم و دیار رسیدم چنین است تا در
بدو میل روزها ده روز که رفته دیدم خلقی در راه آن ماجرا سؤال کردند از منزل آن دادم
گفتند راه بعیدی را بر هوی طی کردی مولانا جلال الدین رومی نیز باین قیاس نقلی گفته است
و شرحی گفته ازان گفته‌ها چند بیتی ایراد کرده هم مثنوی است آن شنیدی تو که در هندوستان ❁ دید دانائی گروه دوستان

دیدم بیرون و دانه باز از ره
میکند در بانغم فرو دادم

گرسنه مانده شده بی برگ و عور | می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت | خوش سلامیشان چو گلبن برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا | جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل | تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل بچگانند اندر راهتان | صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین | لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه | او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او | الحذر زان کودک مرحوم او
هر دهان را پیل بوئی میکند | گرد معده هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب بچه را | یابد ار زو خشمش زند اندر جزا
گفت ناصح بشنوید این پند من | تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید | در شکار پیل بچگان کم روید

من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / آمد اول سوی حارس میدوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مر

مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را

ابو عبدالله جلا رقی ابوبکر مجیبای گوید ابو عبدالله جلا را دیدم در هوا میرفت ابوالخیر آواز داد
گفت شناختم که شناختی ابوبکر وراق ترمذی در تعبیه اگر طمع پرسند بدان توکیت گوید
شک در معقد در دل اگر گوید نه تو حبیب گوید آنکه ب ذل و خواری دارد گوید فایده
تو حبیب گوید حرمان ابوبکر کتانی گوید چنین در خواب شدی روز قرآن خواندن از سینه
وی شنیدندی احمد ابن ابی الورد گوید چون خداوند تعالی در دل سه چیز بیفزاید چیزی بزرگ در
وی بیفزاید وی در تواضع و فروتنی بیفزاید و چون در مال وی بیفزاید وی در سخاوت
بیفزاید و چون در عمر وی بیفزاید وی در بندگی بیفزاید ابو یعقوب مذکوری ازوی پرسیدند

در وی سه چیز بیفزاید

توکل چیست گفت ترک اختیار و از سهل تستری پرسیدند گفت ترک تدبیر و از شبلی
پرسیدند گفت رضا و از ابوحفص حداد پرسیدند گفت تبرا از توان خود و از حلاج پرسیدند
گفت دیدن مسبب و از فتح موصلی پرسیدند گفت دیدار در عجز و از شبلی پرسیدند گفت در دیدار
حق فراموش کردن همه کس این گوید این بنده شده گوید از من اگر پرسند گویم عشق
معشوق بعد از همه شیخ عبد الواحد بن علی السیاری سرای خود را در مرو بر صوفیان وقف کرد سبب
این بوده که وقتی گرد صوفیان رقص میکردند یکی در رقص در هوا شد ناپیدا و نه پدید گشت
و هرگز پیدا نشد فرد کسی را که تن بسته جان بود ✦ بعد ازین رقص از زمین رقص آسمان بود ✦
شیخ ابو العباس نهاوندی قدس سره العزیز نام وی احمد بن محمد بن الفضل شیخ الاسلام
گوید که نهاوندی گفت که نانی که خداوندان نعمت شد اگر دست جز ایشان نزد از خدا
باز دارد بدست راست دست چپ خود را ببرند و هم شیخ الاسلام گفت که شیخ بود نفط فروش
نهاوندی و فقرا از وی می‌افکندند با خودی را مهجور کردند و از وی چیزی نمیخریدند نهاوندی را از آن پدید
کسی خریدند شد بلکه برکت درویشان از وی بیفزاید مال وی بر فقرا حرام شد نهاوندی

گفتند حلال از سبب
و از شقیق پرسیدند

قرا

گفت که در ابتدا که این کار مرا هوس شد ده روز ده سال بس در خرقه خرد کردم تا یک گوشه دل مرا
بگشودند هم وی گفته که همه عالم در دروی آیند که حق تعالی ایشان را یک صحبت بود که من در آرزوی
آنکه حق تعالی یک صحبت مرا بخشد تا من بنده باشم که خود چه چیزم و کی ام و هم نهاوندی گفته
که با خدای تعالی بسیار نشستیم با خلق اندک تر تا بنشینید که در میان سلطانان اصحاب فراست
بسیار است که نقاوه شیخ ابو العباس قصاب است شیخ گفت بیگانه در کوی ایشان چه راه دارد در بیت
گفت تا معلوم شد که نقاوه شیخ ابو العباس نهاوندی در آمد شیخ هم شیخ گفت تا شش ماه با وی
ناز کردی در روضه گرفتی روزی ترتیب افزار در پا کرد که در صومعه رود نهاوندی گفت جوانمردی بچه
که چنین حق نان و نمک افتاد بیگانه جان و بیگانه رفت رابت محلال شد و آنجا مقام کرد و بعد از
شیخ پای شیخ بشکست شیخ روزی بس زار زار بگریست همه را خبر دید گفت بخشیدم او گو بنده
از شیخ نقل کرده اند که هرگز چیزی نمی‌پخت تا کسی مهمان نمی‌شد اخی فرج زنجانی یکی از مریدان
شیخ ابو العباس نهاوندی است گویند شیخ را گربه بود هر گاه که مهمان بر شیخ وارد شدی
گربه بعد از همه خوردند با بانگ کردی خادم بغداد دانستی است در دیگ انجمن روزی گربه از بغداد

مهمانی بود در خانقاه حاضر بودند. یکی از کرد اصحاب از آن ملتفت شدند که در مجلس شده و بر دوام
پیاله حاضر بود بول کرد چنین این حال از وی مشاهده شد بعد از آن مجلس برخاست و در آن مقام نه
بود روزی در هوا که از مطبخ خانقاه در دیگ افتاد که به آنچه قطره ای در دیگ در گرد دیگ می گشت
خادم ملتفت نشده بود وی را هم در گرد دیگ خار که به حضور در دیگ انداختند و بمرد چون دیگ را
نگون ساخت مار در وی پدید آمد شیخ گفت این گربه در راه فقرا جان داده است و از جمله شهدا
خواهد بود وی را در گوری دفن نمایند چنان نمودند حسب الخواهش شیخ وی را زیارت میکردند
و قبرش ظاهر بود ع گربه اش را حال آن شده حال اهلش چه بود منصور الحلاج وی از متکلمان
عرفات منصور نه حلاج بود اطلاق حلاج بر وی از آن سبب است روزی بر دکان پنبه گری شده اما از او
کاری فرستاد که ما هرش گرفته ام آن فقیر را از کارش باز داشتم خوش تر این است و برایش
کاری کنیم با انگشت اشارت کرد پنبه برگشود و پنبه دانه جدا شد از آن روز به حلاج مشهور گشت شخصی طوطی
داشت مرد حلاج گفت میخواهی او را زنده نمایم گفت چرا نخواهم با انگشت اشارت کرد طوطی زنده گشت
در حال عبدالملک اسکاف گفت وقتی حلاج را گفتم عارف کیست گفت عارف آن باشد که در ... ذیقعده

بعد

ستیهنده نه بود وی را به باب الطاق بردند به بغداد و دست و پای وی را ببریدند و چشم برکندند و کور دار
بر دار کشیدند و بسوزانیدند و خاک وی را به باد دادند عبدالملک گفت که چشم کنده دیدم و آن بهار خون حلاج
و به آن طریق کشته شده عبدالله بن محمد الخراز از رازی بود از کبار مشایخ ری است با بعضی کسان روزی عزم حج الله
کرد و یاران همسفر گفتند چون به منزلی رسیدیم در شب پیدا شده بود ناگاه یکی از اصحاب گفت ...
نیز با خود نداشتم ... خدای تعالی ... پسر دیدم ... این استاد ... مردی پیدا ... دیگر
مانده است گفت من روزی ... بیابان ... آمده ام ... خاطر من همراهی ... بود
اکنون بر این باز ... از آنجا ... حج میکنم ... والله ... موسم حج
نیز روزها مانده بود بنان بن محمد الحمال وقتی احتساب کرده بود وی را نزد شیر افکندند شیر هیچ در او بوی
میکرد و وی را لیسید چنین وی را بیرون آوردند گفتند ... شیر تو را بوی میکرد و می لیسید در دل تو
چه بود گفت فکرت در ... علما ... سباع ... گفته اند ... در مکه نشسته بودم
نزدیک من جوانی بود شخصی کیسه زر در پیش وی نهاد گفت مرا بدین حاجت نیست آن شخص گفت به فقیران ده
چنان که ... نگاه ... دیدم ... برای خود چیزی می جست ... زن ...

خواجه‌ی بر داشتی گفت نمی‌دانستم تا این زمان خواهم بود **فرد** بگذر بدیدم تا حال عمر اینجا عالم
ولی آمدم که همدم با خیال دوست شیخ **شبلی** را گفتند عزه داماد خون است چگونه یکا
از غزه جدا شد از وی گفته است روزی در راه مردی رسید گفت شبلی بیا تا جان من بوی
مسجد شدی در راه مردی رسید گفت ای مرد مرا فرو دادی این چنین کار است گفتم چون
درآمد شیخ فوت شد و صبح ... از برای غسل خواستند گفتند در فلان جا ... نیکو مرد است
چون بر سرای وی شدیم گفت شیخ فوت شده است گفتم آری دیدم همان مرد و دیروز شیخ گفت
مرا بدین کار ببین بیرون آمد از خانه خود تعجب نمودم ازین حکایت بسیار عجز کردم که از کجا فقیر در
درون خانه شیخ فوت کرده است گفت این زودتر از آنکه شیخ دانست ... امروز ...
ابوبکر رسکال وی گفته است در شبستان در مرگ پیش زنان گفت که وی زنده از شربت
شهید شیخ الاسلام گفت با کدام و جزا خدای است که بنده ... را هرگز روزی نیاید نیکوتر و بار آخر
نزد خویشتن را از روزی که غرور نفس وی آمد گوید هر کس با رحم الراحمین میبود و با وطان خود
بسر برد ابوبکر رسکال گوید در درویشی در بادیه تشنه شد و برادر خود را از زمان فرو گذاشت شد

بر آب ... اندر درویش گفته و نوبت تو است کدام کم را دوست اعراب و مرا بسی از دو شربت آب دهد
و آنچه کرده‌ام است آنرا هم غرور گفت تا در وی در آب در جوف من هیچ آری نیغ کرامت ظاهر از کمر انگیخ
ابوبکر جعفری گوید روزی در بادیه شدم و مانم را از تشنگی خوشی شد و از عطش طاقتم طاق
بر شد دیدم در بادیه مردی سلام کردم جواب باز داد گفت ای شیخ چه شده است گفتم تشنه‌ام هیچ
جای نمی‌خواهم و پایان رنج تشنگی نیم گفت چیزی بر هم نه خیار کنی چنان کردم دیدم بستانی پر از خربزه و خیار
کنار باز کردم و چنین رنج تشنگان بیرون آمدم **ابوعلی رودباری** گفت وقتی در حمام شدم خرقه در
رخت کن دیدم نشستم اگر کدام فقیر در گرمابه باشد بیرون شدم دیدم جوانی امرد نشسته در پیش جای
که هیچ فهم درویشی در سرای ایستاده که نیست مشغول است جوان چون از گرمابه بیرون شد درویش بروی
با منیعه و گلاب می‌افشاند و ... آن چنین التفات بوی نکردی تا جوان از حمام خواست بیرون
اندر درویش بوی گفت چه باید کرد گفت ببین به درویش در رو ان ... ان جلال رفت ابو علی
سر برد درویش را گفت چه کنی پس از آن مدتی ابو علی به حج میرفت آن جوان را دیدم در آن
مرقع خشنی پوشیده ابو علی بوی گفت تو آن جوانی نیستی که آن فقیر را گفته بود برو گفت جوان آن

کرده بود دیگر

هستم و آن بر من حظی نبود شیخ گفت اینجا چه افتادی گفت روزی در ابتدای کار در آمدم و شب
وی را بخواب دیدم گفت مردم و هم بر من ندیدی اکنون باری بر من نگر و توبه کردم و بر خاک وی رفتم
اکنون در آب یا یکبار [illegible] در پیک [illegible] و حج مسلم ابو علی ثقفی روزی وی رسیدند که عیش
کدر شود ترا چه خوش تر و منشین گفت عیش آنکه بر نومیدی کشد ابوالخیر حبشی غلامی بود ویرا آزاد کرده
گفت شغل باید در مکه و مدینه مجاورت کردم و خاربها کشیدم و از کس چیزی نخواستم هرگاه خواستمی از
کسی چیزی خواهم تیغ بر من آمدی و [illegible] روزی [illegible] بر مسجد [illegible] منکر [illegible]
با خار میکنی از وی کشیده اند و هرگاه بروضه مقدسه مصطفی صلی الله علیه و آله شدی گفتی السلام علیک
یا رسول الثقلین جواب آمدی علیک السلام یا طاوس الحرمین ابوالادیان گویند روزی در سر [illegible]
در سوختن آتش سخن گفتی با ذن الله کار میکند [illegible] گفتی اگر چنان باشد در میان کدام آتشی
فراهم آوردند ابوالادیان نماز میکرد بعد از نماز سلام داد و برخاست و بر سر اخگرهای آتش شد
و اینک با خرقه نیست [illegible] باز گفتم [illegible] مسلمان گشتم [illegible] از اصحاب [illegible] گویند چون
بیشتر شد روزی می آمدم در پای وی اثر آبله دیدم از او سؤال کردم گفت بر سر آتش میرفتم غایب

در سنگ گفت که آتش با طبع کار میکنند ابوالادیان گفت

بودم

بودم چون با خود آمدم رسیدم حاضر شدم و باز ترک سخن گفتم این نشان از آنست که آتش اثری
کرد ابوالحسن قرافی وقتی در کشتی حساب کردی ویرا خداوند گفت دست چپ آب [illegible] دریا رفته
چون وقت نماز شد در صف اول حاضر آمده دیده [illegible] جامه اش تر نشده بود فرد هرگز نمیرد آنکه دلش
زنده شد بعشق ❊ ثبت است بر جریده عالم دوام ما ابوالحسن بن سمعون گوید همه سخنی که در دل فنا است
لغو است و هر خاموشی که از فکرت نیست سهو است و هر نظره که از عبرت خالیست لهو است علم ابن سمعون
یکی از زاهدگردان و پابندان عالم است وی گوید خواب دیدم وقت نماز شب است بر سر کوه دیگر
بعضی در برابران خوابست طهارت کننده هر چه کوشیدم آوردند [illegible] ازین کوه تا آن کوه نهادند
طهارت کرد و نماز گزارد ابوبکر اسکاف شیخ ابوعبدالله خفیف گفته است که ابوبکر اسکاف [illegible] سال روزه
داشت چون وقت نزع آمد [illegible] پیش [illegible] شیخ
نجم الدین [illegible] سلطان العرفاء [illegible] وجد وی را سخن بسیار است از آنجمله
نظم آنچه نه بر تو است در چشم جهان ❊ و آنچه نه شنیده در گوش زمان ❊ در کلی ما [illegible]
آن ❊ [illegible] در ملکی آن [illegible] ❊ و ویرا تصنیف بسیار است و تصنیف [illegible] در [illegible] الله نوازد که [illegible]

آورده است که قوال باید خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع بجهت تفریح روح به خبر بلند

و محتاج به چیزهای خوش و در حیث رعایت نیکو داوزهای دلکش روزی شنید زنی دختر خود را نصیحت میکرد

های دختر حسن خود را بکسی اظهار مکن و عاز و بانجشبا مکن که این حسن را ضایع کند و تنها

باشد فرد برادمان بستوری ندارد * به بندی در سر ارزه وان ندارد * تو بستی میخواهد با

عشق قوی باشد حسن و عشق در ازل عهد بسته‌اند هرگز از هم جدا نمی‌گردند گویند در اواخر عمر فالج

شد که از رنگ گردان نهان ازمن رصد شده و از سرکار سلطان روغن بلسان آورد

برای مداوای وی چون پیش وی آوردند گفت این را جزای خیر دهاد اما روز بهان در دلش هیچ

روغن بهی نبود که بقای حضرت حق بود و از خانقاه بر من رد کرد که حسپند و روغن را

بروی مالید شیخ ابوبکر ... گوید روزی یک عشر قرآن بادی میخواندم چون جمعی بمن مجرد شدم

هر سبح از برانب وی عشری از قرآن می‌خواندم و از قبر صدای وی می‌شنیدم که عشر قرآن خود

می‌خواند تا باکسی حال آن نکردم بعد از آن آواز می‌آمد بعد از اظهار هیچ از دی ... را

دیگر نشنیدم ابوالخیر حماد بن ابراهیم عمر شیخ مرشد خادم خانقاه شیخ عبدالله السبیسی شیخ عبدالرحمن را فرمود

تا بر رق کفن وی اهل جا از رفت و کفن خونه کبیر و بیت کرد چون بدان آمد شیخ رفته بود شیخ را در برگرفت

داده گفت وجان بداد وی را در پهلوی شیخ دفن کردند شیخ ابوسعید ابوالخیر از شیخ عرفات وارد عمل معرفه

حضرتش را بنده که لایق بود شخص شریف شرا عبادت معقود ابوبکر خطیب گوید چون به نشابور

آمدم در کار روان اسرا ... فرد آمدم و صوفی آمدند و گفتند شد و خواجه ابوبکر کدام است او را از دادم

در منم گفتند شیخ ابوسعید دعا میرساند و میگوید ... آنکه هم تو در کار روانسرا ... باشی بیدم و بنزدیک

ما بیا ... گفتم ... ترم عمل کنم انکه الم از ان سلام و جایم تقیم شده که کسی از اولین شیخ را خبر کند

خبر با هر شده عمل کردم چون بر من آمدم آمده دروش بدیدم که کلاب و عود در دست داشتند

گفتند شیخ ما را به خدمت فرستاده است چون پیش شیخ آمدم شیخ مرا دید گفت خوش آمدی و قرسانده وی ابوبکر

خطاط ... داشت هر که شیخ را دیده بود سوالی از شیخ که بود در نوشته ... آثار طبیعت با لطافت از هر

کرده ابوبکر گوید شیخ ابوسعید ابوالخیر بود گفت اگر تو آن پسر را عاز داری ما وی را عزیز داریم و سخن او به نقد

ما عزیز است تا از مرو در آمده ما منزل منزل می‌شماریم جا تا به در دروازه هر چه گفته است از هیبت

شیخ سوال از خاطرم رفته بود که عذر را پیش افکندم و شیخ دادم شیخ گفت اگر جواب اکنون گویم

یا نه بامید بیهبان روی بدین جانب پس شیخ که در آن بخنود چون بروی جواب گویم وقت باید گشتن جواب

از وی خواستم ... آن برادر گو با تغنی ... غنی ماند از ... بپایند سر پیش افکندم گفتم معلوم

نشد گفت آن در میان دانشمندی ... ابیات از من بخوان **بیت** چشم همه اثر گفت و چشم کو بیت

در عشق تو دیده چشم همی باید زیست ÷ در تن اثری نماند این عشق ز چیست ÷ چون من همه معشوق

شدم عاشق کیست ÷ در درد شدم و این ابیات بر وی خواندم نعره بزد و افتاد و از آنجا او را بیرون

هفتم روز در خاک شد

بربسته دگر با شهوار بسته دگر   روزی جوانی نزد شیخ شد و این خواند

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت   تا بر سر تو بوسه زنم چون بخوانی

شیخ گفت این غزل که گفته است گفتند عماره گفت خیزید تا بزیارت وی شویم ... شیخ گفت بعد از فوت

من در پیش جنازه من این ابیات را خوانید **بیت** خوبتر اندر همه آفاق کار ÷ **بیت**

بر نقوی ... یار بعقوبت یار ÷ این همه انبوه بود وان همه شادی بود ÷ وان همه گفتار

با تو دی همه کرد در ... **علی بن عثمان ابو علی الجلابی الغزنوی** وی گفته وقتی در ... بر سر قبر ابو سعید نشسته بودم

تنها دار

گوئی دیدم ... چاهی بر سر آن ... قرآن را طلب کردم ... روز دیگر باز بدست ... روز

بعد ما شیخ را در خواب دیدم ... حکایت از وی پرسیدم گفت آن گوئی معانی ... است

هر روز نماز دست من می گرفت **خواجه احمد حمادی سرخسی** صاحب کشف المحجوب گوید پرسیدم ابتدای تو

چگونه بود گفت من بقول خدای تعالی که ایثار کنید غیر را بر خود ... خواستمی که گرسنه باشم و نصیب

خویش بدیگری باز دهم و بدین طایفه ... اعتقادی داشتم روزی شیری از بیابان

برآمد اشتری از آن من در کشت بر بالای بلندی شد فریاد کشید تمام سباع جمع آمدند وی پاره اشتر را

از هم جدا کرد هیچ نخورد و باز بر بلندی شد و فریاد کشید سباع از جمله شغال و گرگ و روباه بر شتر آمدند

و خوردند تا همه سیر شدند و هیچ نخورد تا تمام سیر خوردند و بازگشتند پس خود قصد شتر کرد روباهی پیدا شد باز

شیر چیزی نخورد تا روباه بقدر حاجت خورد و رفت شیر باز آمد و لقمه بخورد و من از دور نظاره

میکردم وقت رفتن بزبان فصیح گفت یا احمد ایثار بر لقمه کار سگان بود ایثار مردان در جان باشد

چون من این برهان دیدم دست از همه شغلها بکشیدم ابتدای توبه من این بود **ادیب**

کمنجی گوید بیت بار چه بستید و جگر تنهید ... نشستی کنید چرا نمی نشینی گفت ...

این سخن را اندرست بوده حق ستیم یعنی رسیدن بصحبت ابو عبدالله الترغبدی جامه نوی فیروزی از

مرزورت مهور ستیز آورده است روزی بدو در راه صرف در ستیز از شوال کرده ماند برد و بخانه کرده

گفت خواهم از این علم خبر تو هم جمع کردی بدست ارباب [illegible] ببوی [illegible] شده و بعد خود را از سقف خانه

باویزد رسیمانها الصبح [illegible] که ره [illegible] جامه [illegible] و خلوص [illegible] ابواب علوم

بر وی کشاده آمد [illegible] در قا بن علوم مشکله گشتی از [illegible] صحبت [illegible] جواب [illegible]

شد علوم [illegible] کرد [illegible] سلطان محمد الدین طالبه رسید [illegible]

هرات را برد خبر سلطان محمد الدین برده [illegible] آب [illegible] در محل [illegible]

[illegible] آب ایستاده [illegible] ابو عبدالله محمد بن محمد الهروی [illegible]

طعام چند است خور که تو او را خفه باشی نه او ترا که اگر تو او را خوری [illegible] او ترا خورد

همه [illegible] جامه چنان پوشی که روحت [illegible] در نهاد تو [illegible] نه آنکه [illegible] این [illegible]

[illegible] چنان باشی که [illegible] از شرع [illegible]

هر چه [illegible] هر کار که باشی چنان باش که اگر [illegible] از آن کار بکار دیگر باید شد

دوران کار

دوران کار همه حالات تو باز ترمیم اگرچه بعلم خواندن باشد شیخ ابو بکر فرجانی روزی

سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی بدیدن وی آمده بود و برا نصیحتهای درشت کرد سلطان محمود چشمه

کودک بود و با پیش شیخ آورده بود بسیار لطف نمود و با رکاب خود [illegible] نه گفت [illegible] قاضی کلان [illegible]

دست برانها مس فا میکردن بعضی میشنید ما را اگر از جنس [illegible] است و باقی مردمان سخنان [illegible]

این دو شعر هم در وصیت نظم تو بعلم ازل مرا دیدی ÷ دیدی آنگه بعیب بخریدی ÷ تو بعلم آن و من

بعیب همان ÷ رد مکن آنچه خود پسندیدی شیخ احمد غزالی در میان اهل تصوف

بزرگ بود و صاحب تصنیفهای بسیار روزی یکی از احوال حجة الاسلام برادرش سؤال کردی

در جواب گفت در منبر است و لیکن در خون [illegible] در عجب [illegible] حالا به حجة الاسلام [illegible] کرد

وی گفت راست گفت من در مسئله از مسائل حیض [illegible] میکردم [illegible] وقت [illegible] جای

[illegible] در داب [illegible] ده شهر از قرات [illegible] گفت چون ما [illegible] هر که خواهد گوید [illegible]

خواجه بهاء الدین نقشبند از بزرگ این طایفه است عالم و فاضل بود هرگز علوم دیگر [illegible] نداشتی

روزی حجت این مطلب پرسیدند فرمود بنده که با خواجگی درست نخواهد شیخ نجم الدین کبری

روزی شیخ با اصحاب نشسته بودند بازی صوفی را طلب کرده بود ناگاه نظر شیخ بر آن صوفی افتاد

باز گشت و بار دیگر گرفت و پیش شیخ آورد **شیخ بهاء الدین** [illegible] بر صوفیه است از کبار

مشایخ [illegible] مولانا سعد الدین کاشغری روزی حکایت کرد که روزی در بیابان

که بجناب شیخ مرض عارض شد هر چند اصحاب سعی کردند اثر نکرد درد قوی که قرآن را

برتو به حضرت حق ترغیب نمود این بیت خود را پیش ان میخواند بود درویشان **فرد** دلا ادمی که

داری دل در و بند ♦ دیگر ها چشم از همه عالم فرو بند این بند بس **نظم** دیده را که بدون

رخ او [illegible] ♦ خوشتر این است که آن دیده دلا کور بود ♦ دل با دوستی [illegible] است

فرو [illegible] دوستی او [illegible] از حضرت [illegible] دانند [illegible] نوازش

هر کار که [illegible] اگر چه به ظلم [illegible]

بود اگر چه بعضی [illegible] یک [illegible] دانند اما ما را با این [illegible] فیض

[illegible] یک [illegible] دیگر هیچ [illegible]

[illegible] **مولانا جلال الدین محمد رومی** قدس الله سره [illegible]

مولانا در بلخ بوده ذکر فواید کلامش بین الانام شهرت دارد و حلاوت کلامش در شیرین زبانان دری و تازی

در مذاق جان کرده و از سایر سخنهای تکلفین تمیز [illegible] داده واجب با اظهار و لازم [illegible]

نیست **نظم** گر نویسیم شرح او چند شود ♦ مثنوی هفتاد من کاغذ شود ♦ میگویند که حضرت مولانا از بلخ [illegible]

و اشکال [illegible] ظاهر میشدند و متمثل میشدند بخط [illegible] نوشته یافتند که مولانا جلال

الدین در شش سالگی با کودکان در شهر بلخ بر بامهای خانه‌های [illegible] سیر میکردند یکی از آن کودکان

با دیگری گفته باشد ازین بام بر آن بام جهیم جلال الدین محمد گفته حیف باشد این نوع حرکت کار

دیگر جانوران است حیف باشد که آدمی با اینها مشغول شود اگر در جان شما قوت است

بیایید تا سوی آسمان پریم و در آن حالت از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد بر آوردند بعد از لحظه

رنگ وی متغیر شده و چشمش متغیر شده باز آمد گفت این ساعت که با شما سخن می‌گفتم دیدم جماعتی سبز

پوشان مرا از میان شما برگرفتند و بگرد آسمانها بگردانیدند پس عجایبها مشاهده کردم و عجایب ملکوت را

دیدم و بمن نمودند و چون فریاد و فغان شما آمد باز مرا باین جایگاه آوردند و در آن سن هر چهار روز

یکبار افطار میکرد [illegible] از شیخ آن عهد خبر داده‌اند که مولانا گفته است که من با هفده [illegible]

یکی هستم آن شیخ با بغض با مولانا یکی از مریدان خود را گفت که در پیش جلال الدین رو و روزی
این سؤال کن که فلان شیخ گوید که در تو چنین گوش زد شد که گفته بودی من با هفتاد و دو ملت یکی
هستم اگر اقرار بدین کرد فحش و کرهٔ بسیار بدی بگو و بازگرد آن فرستاده نزد مولانا
شد حالا در روزی پرسید که این سخن تو گفته که گفتی من با هفتاد و دو ملت یکی هستم آنچه از
استاد خود شنیده بود بوی گفت کرات بسیار دشنامهای بسیار بر جناب مولانا گفت مولانا در
خنده شد گفت با این نیز که تو میگویی یکی ام فرستاده خجل شد و بازگشت **مولانا شمس الدین تبریزی**
از مشاهیر عرفاست روزی بقونیه رسید مولانا رومی در کنار حوضی نشسته بود کتابی چند
در نزد وی فراهم بود شمس الدین از وی پرسید که اینها چه کتاب است گفت اینها قیل و قال
ترا با اینها چه کار مولانا شمس الدین دست دراز کرد و تمام را در آب انداخت مولانا رومی
بتأسف گفت هی این چه کار بود که کردی بعضی از اینها فواید والدم بود که دیگر یافت نیست شیخ
شمس الدین دست دراز کرد و یکان یکان کتابها را از آب برآورد که آب در اینها اثر
نکرده بود مولانا گفت این چه سر است گفت این ذوق است و حال ترا از این چه خبر **شیخ**

محمد عینی شیخ نجیب الدین بزغش فرمود روزی بخدمت شیخ شهاب الدین با جمعی از اصحاب بودیم
شیخ فرمود یکی از اصحاب از خانقاه بیرون رود در دهی غریب میآید او را پا برهنه کردی بوی
آشنا بمشام میرسد یکی از اصحاب بیرون رفت کسی نیافت صورت حال بازگفت شیخ بعوض
کرد شیخ متغیر شده گفت برو در بیرون خانقاه غریبی است او را بیاور دوباره رفت دید بسیار
خاک راه سفر و غربت بروی نشسته میآید او را داخل خانقاه کرد سیاه خواست در صف نعال
نشیند شیخ فرمود پا در پیش من بنشین که بوی آشنا از تو میآید شیخ فرمود تا سفره بگسترانیدند
با سیاه چیزی خوردم روزه بودم شیخ فرمود هر کسی که روزه دارد بکمال خود باشد افطاری در سفره
بود شیخ میوه بیشتر نبود دانهای خرما بیرون میآورد من بشیخ حلوم گذشت که آن دانها را داشته باشم
بعلت برکت افطار خود بوی بازگفتم سیاه دست دراز کرد دانها را جمع کرد و بخورد و من در
بی‌قرم که سیاه خیال مرا دریافته است و سیاه برمن نگریست خندید شیخ فرمود شیخ محمد حافظ
قرائت وی تنها خوانده است کسی از اصحاب روزی در سه جزو با وی بخواند یاران هر یکی را
خواهش این مطلب در دل گذشت چون مراد خود را بشیخ گذاشتم سخن گفتم شیخ فرمود شیرازی

بودی روزی چند قرآن بخوانند چون نماز صبح گزاردیم من بجانب قم سیاه درآمد و سلام کرد آنگه
که باید خوانده رفت روز دیگر همچنین سیم روز بعد از تلاوت قرآن بپای ایستاد گفت مرا با تو
حق شاگردی درست است در اخلاق من از شیخ شیراز شنیده ام مراد وصف مشایخ شیراز بود من آغاز
کردم هر کس که از مشایخ در آن عصر در شیراز بودند میگفتم چون نام همه گفتم گفت نام زیاده کن شد
نشنیدم ز الحق گفتم نام ایشان چون تمام شد وی از هوش برفت چنانکه من ترسیدم که کو
سیاه بمرد و نفسش منقطع شد زمانی دراز در آن بود از آن بهوش آمد گفت رحم الله همه را
تو نام ایشان یک یک باز گوی تا من وصف ایشان کنم من نام یک یک میگفتم وی حال ایشان
و سلوک ایشان و لباس ایشان را بیان میکرد بوجهی که گفتی در نزد او نشسته اند و وی ایشان را می‌بیند
من از این حال در عجب شدم آخر گفت یکی از ایشان را یاد کردی [illegible] گویند از مرتبه
ولایت افتاده است از دختر خود [illegible] گفت با اتابک پادشاه شیراز است
القصه پیر پادشاه را با وی نهایت لطف رفتی مال بسیار بر وی عطا کردی وی آن مال را در حق
کردی از آن پیرزن ولایت افتاده در [illegible] حق هیچ پس گفت من این زیاد که کردی

که یکی را نشانه داده است آن نشانه را ظاهر کن من هر چه فکر کردم چیزی بیش خاطر نگذشت نگاه بکفش
من کرد گفت انگشت بیش خاطر آمد روزی که از شیراز بعزم سفر برآمدم در راه یک لنگه کفش من دوخته
و جفت کفش برون داده بود که بهر راه ای چه داشتم از دست نجیب الدین جوفروش پوشیده در ولایت
خود باز گشت شیخ ابراهیم مجذوب شیخ نجیب الدین گوید که دیوانه مجذوب بود و وقت باشد که صد روز
هیچ نخوردی و وقت بودی که صد من چیز یکبار خوردی مولانا ظهیر الدین خلوتی گوید وقتی در چله نشسته بود
چهار نوبت آب جو خورده بود ده روز یکبار در همین حال وی دیدم از شیخ سیف الدین که مرید
شیخ محمد خوفی است ذکر شده بود که سیف الدین بر وجه در خاطرم [illegible] در شیخ چهار
فرسخ آمده روزی فرمود این بنده شاه گوید آواز بلند بود همیت افغان بازش موثر است
خواجه خضر آنکه صاحب ورد را باید از شیخ نظام الدین خالقی دهلوی معروف بشیخ نظام
اولیا روزی شخصی براه که مبلغ خیر در وی نوشته بود گم کرده نزد شیخ آمد و عجز بسیاری
کرد در گم کردن او در تضرع فرادادی تا وقت آن شیخ یک پول از جیب خود برون آورده گفت
این پول را حلوا بخر در روح شیخ فریدالدین بدر و ایشان ده چون آن شخص [illegible] داد

حلوا گرفتی حلوا در کاغذی پیچیده بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات کم شده وی بود
و آن برات نوشته است که یکصد دینار پیش کسی داشت و حوالت آن با بمن کرده بود
چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ با آن حال رفت و التماس دعا کرد شیخ گفت
من پیر شدم و شیرینی آرزو دارم یک رطل حلوا از برای من بیاور تا من دعا کنم آن شخص رفت و یک رطل
حلوا گرفت در کاغذی پیچیده پیش شیخ آورد شیخ فرمود که چون سر کاغذ باز کرد حجت خود بود گفت
حجت را بستان و حلوا را ببر با کودکان خود بخور وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خوارزمی پاره
زر و جواهر بنزد شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد و ابتدا شیخ الهدایا مشترک
شیخ گفت اما تنها خوشتر که قلندر باز گفت شیخ گفت پیش با مقصود این بود که شما را خوشتر که چون قلندر
خواست آن اسباب را بکشاید قوت وی دفع کرد و با غلام شیخ حمل آن که وقتی زن شیخ کسی بود که شاید
ادرار ماند از زرف رفت شیخ و به داد شیخ محیی الدین عبد القادر فاطمه گفته است چون فرزندم عبد القادر در
متولد شد هرگز در روز رمضان شیر نخوردی یکبار هلال ماه پوشیده شد در ابر از مردم پرسیدند
گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که امروز رمضان بوده است عبد القادر گوید چون

بزرگ شدم و از خوردی در آمدم روز عید قربان بصحرا رفتم و گاوی داشتم در دنبال گاو می
میرفتم ناگاه بزبان فصیح گاو در گفت و روی من کرد و گفت ای عبد القادر تو نه از برای اینکار خلق کرده‌اند
مقصود از تو نه این است من بترسیدم بخانه خود باز آمدم بر بام شدم دیدم آنچه بدیدم بر عرفات و
حاجیان را که در عرفات ایستاده بودند نزد مادر شدم اجازت سفر بغداد خواستم گفت بگوی حال
صورت حال بیان کردم رفت صد دینار آورد گفت این میراث از پدر تو مانده است پنجاه دینار بهر
برادرم جدا کرد و پنجاه درم دیگر را بر بازوی من بست و گفت برو و گفت ای فرزند من از تو برای
خدا بیگانه بریدم و تا روز قیامت نخواهم دید و مرا عهد داد در صدق در همه حال با من فاتحه
اندک بجانب بغداد شدیم چون از همدان گذشتیم شصت سوار پیدا آمدند و قافله را بگرفتند
و مال را بیغما بردند ناگاه یکی از ایشان بمن بگذشت و گفت ای فقیر چه داری گفتم پنجاه دینار
در بازوی خود و جبه درم پنهان است پنداشت که تمسخر است بگذشت دیگری آمد باز چنان گفتم آن نیز بگذشت
نزد بزرگ خود رفتند صورت با وی باز گفتند او گفت آن فقیر را بیاورید آمدند مرا پیش وی بردند در بالای تلی
نشسته بود و اموال قافله تقسیم میکرد گفت ای فقیر چه داری گفتم پنجاه دینار در بازوی خود دوخته‌ام

گفت خرقهٔ وی را بشکافید به سینه رسید میگوید چون خرقه را بشکافتند همان یافتند که گفته بودم

گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم که مادر من مرا عهد داده بود بصدق و راستی

و من در عهد وی خیانت نکردم پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سال است

که من در عهد پروردگار خود خیانت کرده ام و بر دست من خود و اصحاب وی توبه کردند

شیخ ابو عمر صریفینی نام وی از بغداد است گوید روزی ابو المعالی نام نزد شیخ عبد القادر گیلانی

حاضر شد در اثنای مجلس ورا قضای حاجت گرفت چنانچه مجال حرکت نشد و بی طاقت شد بطرف

استغاثه بی بَ شیخ نظر کرد شیخ یک پایه از منبر فرود آمد بر پایهٔ اول سری مانند سر آدمی پیدا شد پایه

دیگر فرود آمد با آن سر دوش و دو سینه ظاهر شد و هم چنین پایه پایه فرود می آمد و آن صورت

زیادت می شد تا صورت بعینه مثل صورت شیخ و سخن میگفت مثل آواز شیخ و آن را بغیر از آن شخص

و من کسی نمی دید شیخ آمد و بر سر وی بایستاد و آستین خود بر سر آن شخص پوشید آن شخص خود را

یافت در صحرای گشاده و در آنجا جوی آب و بر کنار جوی درختی با خود دسته کلید همراه داشت

آن را از آن درخت بیاویخت و بقضای حاجت مشغول شد بعد از آن وضو ساخت و دو رکعت نماز گزارد

و سلام داد

و سلام داد شیخ آستین از سر وی برداشت خود را در مجلس دید و اعضای وی از آب وضو تر و تقاضای

وی مدفوع شده بود و شیخ بر سر منبر همچنان که بود گویا هرگز از منبر پایین نیامده و آن دسته کلید را طلب کرد نیافت

بعد از مدتی آن شخص را به دیار عجم عزیمت سفر افتاد چهارده روز از بغداد رفت بصحرائی فرود آمدند که آنجا

جوی آب بود برخاست تا وضو سازد دید که این صحرا آن صحرا می ماند که آن روز وضو ساخته و آن

جوی آن جو می ماند که رفت تا آن موضع رسید که آن روز وضو ساخته بود و آن درخت را یافت و دسته کلید

از آنجا که گذاشته بود همچنین یافت چون به بغداد بازگشت پیش شیخ رفت تا آن قصه را باز گوید شیخ گوش وی را بگرفت و گفت یا ابا المعالی

تا زنده ام این را بکسی مگوی از شیخ عبد القادر پرسیدند که سبب چیست که شما را محیی الدین میگویند گفت روزی

از مسجد بیرون میرفتم بیماری دیدم خسته بود ضعیف آواز داد که چنانچه نزد وی شدم گفت مرا راست کن و برابر بگیر

و از روی اندیشه بر من نشست در رنگ و روی وی به شد و صحت در روی دیدم گفت مرا می شناسی گفتم نه

گفت من دین اسلامم چندین روز رنجور شده بودم شفای مرا حضرت حق تعالی بتو واگذاشت که از تو قوی شود

دین اسلام و محیی الدین شدی چون در مسجد شدم هر کس مرا محیی الدین خطاب کردی به قبول آن لقب در سابق

بر من از آن روز تا بحال باین لقب موصوف هستم پیر زالی فرزند مرده داشت پس درویش حال روزی پیر زن

عبدالله درشته گفت مرا فرزندی است بی‌حجاب شیخ بسیار رنجیده در دو پوسته اطرا رخنه مسکه زری سر کار دارد
گفت بسیار خوش خداوی را هدایت نماید درین حال از برای شیخ طعام آورده مرغ بریان داشت شیخ نخورد
برگفت ای شیخ پسر من همیشه نان جو نخورد چه شد که شیخ مرغ بریان نخورد شیخ اشاره بمرغ کرد گفت
قم باذن الله مرغ برخاست و آواز داد شیخ به پیرزن فرمود که هر وقتی که پسر تو باین مرتبه رسید که هرچه
بخورد بروی نقصی نیست یکی از مریدان گوید روزی بمسجد درآمدیم در خدمت شیخ اجماعی از خلق بود کسی بر وی
سلام نکرد و التفات ننمود من بخود گفتم ای عجب هر روز از ازدحام بر شیخ ما را راه دست بوس نبود
چه شد که کسی امروز سلام بروی نمیکند هنوز درین فکر بودم که شیخ بر من دید و خندید مردم تمام بر سلام
قیام نمودند شیخ فرمود ای نادان تو هنوز ندانستی قلب مردم را اختیار من دارم هرگاه خواهم رو بمن آرند
آرند و هرگاه نخواهم نیاورند یکی از مریدان شیخ گوید که خدمت شیخ بودم و شبها نمیخوابیدم شبی شیخ از خانه بیرون
آمد من ابریق آب کردم نزد شیخ بردم شیخ التفات نکرد و رفت من نیز از عقب شیخ رفتم همچه پنداشتم
که شیخ از آمدن من بدنبال خبری ندارد شیخ بدر سرای رسید در بروی گشاده شد من رفتم در بسته گردید
چند گامی رفتم ناگاه بشهری رسیدم شیخ بر باطر شد جماعتی در آن رباط بودند من در پس جدار پنهان گشتم

آواز ضعیف

آواز ضعیف و صدای ناله می‌آمد و در آن رباط شش تن نشسته بودند پیش آمدند و بروی سلام کردند
و بآن جانب که آواز ناله می‌آمد شیخ بآن جانب رفت در اندک زمانی آن ناله ساکن شد ناگاه
مردی درآمد و بآن جانب که آواز ناله می‌آمد رفت بعد از آن بیرون آمد شخصی را بر دوش خود گرفته بود
و شخص دیگر درآمد سر برهنه و موهای لب دراز شده و پیش شیخ نشست شیخ وی را تعلیم شهادتین کرد و موی
سر و لب وی را بگرفت و طاقیه پوشانید و محمد نام نهاد و آن شش تن را گفت که من مامور شده‌ام
بآنکه این شخص را بدل آن مرده که نام ایشان گفتند سمعاً و طاعةً پس شیخ بیرون درآمد
و آمده در خانه نشست و گشادی بطریق سابق که چنین صبح شد در وقت درس هیچ چنان بر من
مستولی شد که نتوانستم درس خواند شیخ فرمود فرزند بگو آن سوگند بروی دادم از آنچه در شب دیدی
در مردم بیان کنی گفت آن شهر نهاوند بود و آن شش تن ابدال بودند و آنکه ناله میکرد قطب ایشان بود
و آنکه بیرون آمد و شخصی مرده بر دوش داشت خضر علیه السلام بود و آن مرده را بیرون آورد تا کار وی سازد
و این شخص را که شهادتین تعلیم کردم ترسا بود از قسطنطنیه که مامور شده بودم که وی را بدل مرده گردانم
پس وی را آورده بدست من مسلمان شد اکنون یکی از ایشان است

قضیب البان موصلی

شیخ عبدالله نافع کرده که قاضی وصی را بر قضیب البان انکار تمام بود روزی از کوچه ای می‌گذشت
دید قضیب البان را که می‌آید گفت رفع فلان هر را با ... حکم کرده ... از است و پیش حاکم
رو دید بصورت کوردی همان دقیقه دیگر دید شخص عربی شده مرا دید بار دیگر دید فقیهی و نقیب ...
در کار آمد گفت چون قضیب البان تو ... هر ... القاضی کدام را از شرع حکم می‌کنی ... شد
او را مرید گشت **ابوالحسن علی بن احمد بن معروف** معروف از بزرگان آن قوم است خوارق عادات و کرامات از وی
بسیار ظاهر رسیده پدر وی صباغ بود روزی پسر خویش را به صوفیه خویش گذاشت و بزرگ
صحبت ایشان ... روزی پدر وی بجای شد ... آمد چه کارها رنگ نشده است
در غضب شد چندین خم در دستگاه بود هر یکی پر از ... پسر وی چون دید پدر در غضب است جمیع کارها را از ...
در یک خم نهاد و پدر فغان کشید که مال خلق ضایع شد هر یکی رنگی که خواسته بود پسر کارها را از خم
بیرون آورد و هر یکی بر رنگ ... با ... صفات ... و این ... نکات ... از آن
او را ... منع کرد و اجازه داد ... **ابوالفارض الحموی المصری** ...
در اول ... الله علیه ... مصر ... روزی خواستم ... از ... مصر ... در مدرسه ...

وضو می‌ساخت نه بر ترتیب مشروع اول دستهای خود بشست بعد پاهای خود را بعد از آن مسح کشید بعد از آن روی
بشست با خود گفتم عجب ازین پیر که در دیار اسلام معتکف مدرسه با این وضو چون پیر آنجا بر من دید و گفت
ای عمر تو در مصر هیچ فتحی دست نخواهد داد که روی ترا فتوحات عظیم بر ارض حجاز رسد زودی بمکه بشتاب در مکه
رسیدم ابواب فتح بر من گشاده شد تا آنکه ملازم مکه مقیم شدم ده سال ... در منزل است وظیفه را در مکه گذراندم
پیوسته پانزده سال ازین حال گذشت ناگاه آواز شیخ بقال شنیدم که رسید که در حال ... که ...
بزودی بمصر رسیدم دیدم من قریب است که چون او فوت شد با این چند دینار تجهیز من کن و حمالان تابوت
مرا هر یکی دیناری ... موضع ... در ... آمد با وی نماز گذارد تا چه ...
هر جانب که ... تابوت بر زمین نهادم دیدم کسی ... آمد شتاب ... پای ... بر زمین
نیست چون ... گفتم ... هر روز ...
نماز ... بر بالای سر ما ... مرغان سبز ...
حالت ... ارواح شهیدان در درون مرغان سبز اند که
در جنت ... از آن شهر ... **شیخ محیی الدین محمد بن علی بن المغربی** ... ناقلین ...

دعوت کرد وی گوید چون از شیخ مراد شد دختر فلان پادشاه که خلق را از وی نفعی زیاده است و پیوسته
زحمت خود منظور پیش است بیمار خوش است و بسیت شما نیز او را اخلاصی دارد چاشت باید با یکی رفت
شیخ با یکی رفت تا بهر استقبال شیخ که دید با لین بیمار بود شیخ بر حال بیمار دید در حال نزع است
گفت رفعت و برا دید پدرش را گفت که به تو بهر مشکل است چون در این جهان گفت ورا باز خواهد بود
ورا اکنون در نزع و جان کندن در تو هست اهل فرزندان نیاز فرزند من بخش که تو داند که تو هستی
بخش دختر چشم خود بگشاد و بر شیخ سلام کرد شیخ جواب سلام باز داد و برا گفت هیچ ترا با کسی است
دیگر اینجا رمزی هست دم که ملک الموت نازل شد خانه باز نگردد مگر بعد از برای تو ما خلق
کردیم این زمان از خدای حق میطلبید باز نخواهد گشت مگر آنکه جان قبض کند اگر تو زنده باشی ایشان آیت
خلق را دو سبب عظیم القدری و فدای تو نباشد بجز عظیم القدر مرا دختری است که در سر این
دختر است زنده بگشودی فدای تو ملک الموت کرد و گفت باز آنکه جان بنزی
پرورد کار خود فدای جان دختر من بکن بدل وبرا از خدای باز خواهیم آن
شیخ پیش دختر خود رفت در آن هیچ بیماری نبود گشت روح خود را بخش و برا که تو قایم مقام

دختر پادشاه نیکو از شیخ در منفعت گشت ای جان خود را در حکم تو میدانم ملک الموت را گفت
جان وی بگیر در حال دختر شیخ بیفتاد و بمرد این بنده است گوید خوشا حال فرزندی را بعد
خود را نثار پدر نماید خاصه در حال نزع رضی الله عنهم ورزقنا شیخ محیی الدین گوید روزی با یاران
نشسته بودیم نان میخوردیم گفتم نعمت شربه بانان بخوردیم شربه یافت نشد خادم را گفتم
مرا قطره گفتم آن قطره را نزد دو پیک درون ریزید درون ریختیم و خوردیم جمیع اصحاب رفتند
من با عبدالله نیز رفتیم قطره در دست من گرفتیم بجد از قطره شنیدیم با
و آن با جز خورده باشند دیگر از دست من

شیخ ابوالغیث جمیل

ورادا از در راه زنان روزی در کمین قافله نشسته بود شنید
صاحب العین علی العین یعنی ای تو چشم داری دیگری را چشم برتست در
کو بیابان آمد و در صحرای آمد خوردن عادت روزی بنظر رسید
در عیب بیزم بیزم جمیع بیکرد شیرین خوردن در آمد خوردن
ای شیر بیزم این بیزم بهتر بود بجز آنکه کاری نکنم که بیزم

برپشت شیر گذشت تا به در شهر پس از آن هیزم را از دوش وی گرفت و گفت هر جا که خواهی برو روزی غایت
وی قدری عطر خواسته شد به بازار رفت تا بخرد پیش یکی از عطاران رفت و بر در دکان وی بسخن گفت عطار گفت
در دکان من هیچ عطر نیست شیخ ابوالغیث گفت در دکان تو هیچ عطر نخواهد بود فی الحال آنچه عطر در دکان او بود
منعدم شد عطار پیش شیخ ابن الارفع حکایت کرد شیخ او را تادیب بسیار کرد و گفت دو شیر در یک بیشه
نگنجد هر چند وی عذر خواست قبول نکرد ابوالغیث ناچار پای بر در دیگر نگشت تا بصحبت شیخ کبیر رسید ابوالغیث گوید
وقتی پادشاه بمن نگری خادم و بر او گذشت چون خبر بوی رسید در غضب شد و گفت چه مرا پیش پادشاه من
فرو می آرایند اگر چنانچه ضعیف بانه میکنم و میگذارم گشت را در حال پادشاه بمرد روزی فقرا گرسنه شده بودند آرزوی
گوشت بود قطاع الطریق راه بر ما گرفته بودند ناگاه کسی در آمد از آن حرامی گاوی آورد نزد شیخ
شیخ فرمود بکشید ناگاه حرامی دیگر آمد گفت ای شیخ قدری گندم آورده ام شیخ فرمود آن را با گاو بپزید
چنین پخته شد همه از فقرا در آن حاضر بودند آغاز طلب اکل با شکر نمودند نیامد شیخ فرمود بگوییدشان که تا کجا
که اینها حرام نخورند وقتی از کشتگر آید که گاوی به نزد فقرای آورده حرامی غارت کرد شیخ فرمود که اگر گاو
ببینی می شناسی گفت چرا نمی شناسم سر گاو را آورد و گفت این همان گاو من است و وی رخ شخص آمده گفت

نزد فقرا که حرامی غارت کرد شیخ فرمود برو که او فقیر است آن حرامیان آن ده از وی ترک موافقت فقرا ایشان
شدند **شیخ ابوالعباس عریفی** صاحب مقامات عالیه و کرامات ظاهره است روزی شخصی وی را به ضیافت
برد از برای امتحان طعام مشتبهه داری نزد وی گذاشت وی گفت با آن شخص اگر حارث محاسبی را طعامی
در پیش گذاشتندی که شبهه داشت تا طعام بردی حرکت نکردی من چون رگ در انگشت ندارم آن شخص انکار کرده پشیمان
و توبه کرد **شیخ ریحان** وی در عدن بوده است یکی از اصحاب گوید که من در دریا بودم نزدیک عدن
شوق آمد به ساحل در آمدم شب شده در دروازه بسته شد در آن حال شیخ ریحان را دیدم گفتم ای شیخ
من هریسه میخواهم و دست رس بجایی ندارم گفت چه داری من هریسه پزم ساعتی دور گذشت کاسه پر هریسه
حاضر شد اما روغن نداشت گفتم ای شیخ روغن میخواهم گفت چنان دانی که من روغن فروشم گفتم تا روغن
نباشد هریسه نخواهم خورد گفت آن کوزه را آب کن تا من وضو سازم کوزه را آب کردم چون پیش وی
آوردم قدری از آن بر ظرف هریسه ریخت روغن بود **شیخ علاء الدین خوارزمی** وی بزرگ بوده است
از وی گویند که دوازده روز بیک وضو نماز گزاردی و دوازده سال پهلو بر زمین ننهاده از وی خوارق
عادت از وی بسیار بظهور رسیده **حکیم سنائی غزنوی** سبب انقطاع وی از آلایش دنیوی

این است که سلطان محمود سبکتگین وقتی در زمستان به تسخیر ولایتی عزیمت کرده و از غزنین بیرون آمده بود
و سنائی در مدح وی قصیده گفته بود و میرفت که بعرض رساند بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان
که از تکلیف بیرون رفته بود مشهور بود بلای خوار زان رو که پیوسته لای شراب خوردی در آنجا بود
آوازی شنید که با ساقی خود میگوید پر کن قدح بکوری چشم سلطان محمود سبکتگین ساقی
با وی گفت این سخن نه درست است در حق سلطان که اینک در پی تسخیر ولایت کفار میرود و غازی
و پادشاه اسلام است گفت مردکی ناخوش بوده است آنچه در تحت تصرف خود در آورده در حیز
ضبط نیاورده میرود تا مملکت دیگر گیرد گفت پر کن جامی دیگر تا بخورم بکوری چشم سنائیک ساقی
گفت این نه خوش حرفیست سنائی مرد فاضل و شاعری و لطیف طبع است گفت اگر لطیف
طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی گزافی چند نوشته در دست دارد که نه خیر دنیا و نه صلاح
آخرت وی است سنائی از آن سخن متغیر شده و حالش بگردید در سخنان مولانا جلال الدین
رومی مذکور است که خواجه سنائی در وقت نزع در زیر زبان چیزی میگفت حاضران گوش پیش
دهانش بردند این بیت میخواند **فرد** بازگشتم زانچه گفتم زانکه نیست ÷ در سخن معنی و در معنی سخن عزیزی

این را شنید

این را شنید از شعر عجب حالی است و در وقت بازگشتن از تسخیر مشغول بود اشعار نیکو بر وی بسیار است
بیت این جهان بر مثل مرداریست ÷ کرکسان اندر او هزار هزار ÷ این مران را همی
مخلب ÷ و آن مرین را زند همی منقار ÷ آخر الامر بر پرند همه ÷ وز همه باز ماند این مردار ÷ همه خلق جهان
گرچه از آن ÷ بهتر کرده دگر باشند **شیخ فرید الدین عطار نیشابوری** وی از مشاهیر عرفا و کملاء اهل حقیقت
است چند روزی در نیشابور بود وی در دکان عطاری نشسته بود درویشی بدر دکان آمد و چند بار گفت شیئا لله
او را التفاتی ننمود درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد گفت چنانکه تو میمیری درویش گفت
تو چون من خواهی مرد کاسهٔ چوبین داشت زیر سر نهاد و الله گفت و درگذشت روی به بادیه نهاد و چون آن شیخ
شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بود و از مجاوران بقعهٔ شریفه عبدالله خفیف
و از علوم بهرهٔ تمام داشته و از آداب بهرهٔ کامل سفر بسیار کرده است و آفاق را بسیار دیده بارها سفر
حج پیاده کرده و به بتخانهٔ سومنات درآمده است و بت بزرگ ایشان را شکسته و از کبار مشایخ بسیاری را
یافته و بصحبت شیخ شهاب الدین رسیده و با وی در یک کشتی سفر دریا کرده گویند مدتی در بیت المقدس
و بلاد شام سقائی کرده تا بخضر رسید و وی را از زلال انعام و افضال خود سیراب گردانید تا یکی از اکابر

[illegible]

سادات و اشراف فرا بجو گفتگو کرد آن شریف حضرت رسالت صلی الله علیه و آله بخواب دید که در اضطراب

کرد و چون بیدار شد پیش شیخ آمد و عذرخواهی کرد و استرضای خاطر کرد یکی از مشایخ در این مسلک بود

در واقعه چنان دید که در های آسمان بگشادند و ملایکه با طبقهای نور نازل شدند بر سیه و این بیت

نگفته برای سعدی شیرازی است و چون گفته که قول حضرت حق سبحانه و تعالی اقتدا است و آن بیت

این است فرد برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتری است معرفت کردگار * القصه چون از

واقعه بیدار شد بدر سرای شیخ آمد دید چراغ روشن است و با خود زمزمه میکند چون گوش کشید

همین بیت میخواند وی در شب جمعه ماه شوال سنه شش صد و نود و یک از دنیا رفت شمس الدین محمد

ذکر الحافظ الشیرازی وی لسان الغیب و ترجمان الاسرار است اسرار غیبیه و معانی دقیقه را در کسوت صورت

و لباس مجاز باز نموده هرچند معلوم نیست که وی دست ارادت به پیری داده باشد اما در سخنانش

بسیار است از برای پیران و راه روان بادیه شریعت و پایان کردن و سلوک طریقت در زمان

سلطان بابر بشیراز و انتخیر شد مولانا محمد معمائی که مدرس مدرسه جلال بود عمارت در سر قبر وی ساخته

که حال هم موجود است تاریخ وفات شیخ خاک مصلی یافته اند از تاریخ وفاتش باین شعر قیاس افتاد فرد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت * جان فدای شکرین پسته خاموشش باد *

در ذکر احوال عرفا و زهاد و طایفه نسوان

و ذکر دیباچه و مقدمه در آن یا نمود محمود غریق لجه عشق تشنه متعطش بآب است خواه از دست جوان

خواه از دست پیر و عاشق مشتاق بوصال است خواه در شب و خواه در روز و غریق طالب کنار است

خواه باعانت دیگری و خواه بدلالت نفس خود از کمین نفس لازم است خواه از زنان و خواه

از مردان و در دل است هر چه در راه رسیده غرض این است که از طایفه نسوان کرامتی بظهور رسیده

یا اینکه بر ایشان کار داده ذوق و ملکه شده باشد عجب نیست چنانچه مفاخرت ایشان از همدان پیش

نباشد کم نیست اگر سیده و مولای همدان خاتم اخیار است بانو خواتین و مقتدای ایشان

فاطمه زهرا صلوات الله علیها خواهد بود بهر تقدیر از آن طبقه کسی که بنظر رسیده که بعضی خوارق

عادات و عبادات و ریاضات شاقه از ایشان بظهور رسیده در این ورقه ثبت افتاد

بطریقه چه مرتبه بود که از ذکر بود جهد و جهدی لازم است بلکه در این مدت حیات و عمر اندک

سرمایه بسیار بدست آید القصه هر که کسب بقا کرد و نخواهد مرتبت قرب حق است و چه

هستی ذات و وجب و مطابق فرموده و دلهای شکفتن آن و منه خوش آن فرموش این عشق خاک هر عبادت

بوده نه از برای جولانات عنیف دعوی در عاقبت ندامت مبتلا آرد و شرمنده و در زنده و جهان

باشد قنبر یک سخن گوی ز من میدار گوش ÷ تا ربایند زان هزاران عقل و هوش ÷ نیست گرد

هستی در جهان ÷ زین خنک‌تر خوشی دل دلگران ÷ هر چه هست اندر جهان هیچ است هیچ ÷

تو باین هیچ اینقدر را خود مپیچ ÷ خوش خوشتر بعد ازین ÷ کاندرو باشد حلاوت خوش ÷ این حدیث

آمد ز قول راستان ÷ همچو در گوش و منه جز راست این ÷ چون اندو کشتی همه چیز از تو گشت ÷ چون

از تو گشتی همه چیز از تو گشت ÷ هر که از دیر شاهان هم شمن او شاهان ÷ هر که اندوی دلگران او

دلگران ÷ ما نخواهیم از عالم جز او ÷ هر چه نخواهیم باشد اندرد ÷ طالب او هست مستغنی ز حور ÷

هر که مطلوب او علی جور ÷ بسته او در سه است از دو سرا ÷ خسته او هیچ خود را ÷ عشق

تو حسود و باغ و دلیت ÷ در همه یکی وید او ماه گفت ÷ هست محمود آنکه عشقش رهنما است ÷

خوم الفائق و معشوقش منه است ÷

فهرست اسامی محبان و از کسانی که در این کتاب بعضی از احوال ایشان ذکر کرده باین تفصیل است

رابعة العدویه	بانو المتعبده	میمونة المصریه	معاذة العدویه
حفصه بنت سیرین	ام علی	فاطمه بنت ابی جعفر	فضه
سکینه سقطی	ام محمد	ام عمر مصریه	ام احمد اصفهانی

رابعة العدویه رابعه گفته است هر چیزی را نتیجه است و ثمره معرفت روی که از او در گفت

دهم وی گفته است استغفر الله من قلة صدقی فی استغفر الله یعنی نسیم در نیش میکنم خدا را از قلة

راستی در استغفار سفیان از وی پرسید که بهترین چیزی که بنده با آن بخدای تعالی تقرب

جوید کدام است گفت آنکه بداند که بنده از دنیا و آخرت چیزی را دوست میدارد روزی سفیان

درپیش وی گفت ای خواهر گفت دروغ گویی تو اگر محزون بودی ترا زنده گانی خوش نبودی

و گفتم گفته اندوه من از آن نیست که اندوهگینم اندوه من از آنست که چندان اندوهگین نیستم

بنانة المتعبدة وی از اهل بیت المقدس است وی گفته است من از خدای تعالی شرم دارم

که مرا بغیر مشغول باید شد بعضی وی را گفت که بحج میروم چیزی با من بگو دعا کنم گفت از خدای تعالی

دو چیز طلب کن که از تو خشنود شود و ترا بمقام خشنودان از خود برساند و ترا در میان گمنامان

خود گم نام گرداند **مریم البصریة** وی از اهل بصره است و در روزگار رابعه بوده است و با وی

صحبت کرده و چون سخنان محبت شنیدی بیخود شدی گویند وی در مجلسی که در محبت سخن میگفتند

حاضر شد براهم خود دید و هم در مجلس جان بداد و گفته است که هرگز غم روزی نخوردم در طلب

آن رنج نکشیدم تا این آیت دیدم و شنیدم وفی السماء رزقکم وما توعدون نصیب دانسته

روزی خود را آنچه برای تو موعود شده است با جستن او نیست حق سبحانه در ذمه کرم خود لازم

گرفته **معاذة العدویة** عابده بوده است گویند روی خود را بجانب آسمان نکرد و روز چیزی نخورد

و شب را نخوابید گفتند به نفس خود ضرر میرسانی گفت چه ضرر خواب شب را بروز میکنم

و خوردن روز داشت از آن جمله **حفصة بنت سیرین** از زهد و ورع بمثابه بودی که شب را چراغ

افروختی بعبادت مشغول شدی گاه چراغ افروخته خاموش شدی و خانه تا روز روشن بودی

تا صبح چون حال اول در نماز و عبادت حضرت حق گذرانیدی **ام علی** رضی الله عنها

وزنه را زاهد هیچ روی آنچه خواسته ام از خدای تعالی تقرب جویم بوسیله خدمت تو مرا دور گفت

چرا بواسطه خدای تعالی بی تقرب نمی جویند **فاطمة بنت ابی بکر الکتانی** وی در مجلس سمنون محب در سخن

از محبت میگفت جان بداد و با وی سه نفر دیگر از مردمان جان بدادند **فضة بنت ابو الربیع**

مالکی گفته است شنیدم که زنی از صالحات در بعضی مواضع که زیارت وی شده از اراضی

الملوع و آن زن هر روزی شهرت گفته بوده و از قضه خالدی چنین یاد ده سال آن زن در

آنجا شنیدم حکایت گفته که مرا گوسفندی بود هر روز شیر و عسل میداد و ستند ما تعجب نمودیم

ضرر بیم و پیش آن زن شدیم گفتیم آمدیم تا ببینیم این گوسفند را که میگویند گوسفند را

آوردند و دوشیدند با خود دادند شیر بود و عسل گفتیم سبب این حال را بیان کن گفت مرا گوسفندی بود روز عید

قربان شد این گوسفند را قربانی کنم گفتم فقیرم و بر خدا ... طاهر بود اتفاق را در آن روز عید رسید

به شوهر گفتم تا با کرایه شیخ ما بودیم بر خبر دادن گفتند تا ایشان را خانه و طفلکان ما چه نهند
که برگشتن آن گروه گفتند ایشان را همراه بود و در پس دیوار خراب کند ناگاه دیدم گفتند بدو داد
خانقاه برحسب دیگانه خرد و آمدند من گفتم آن گروان گفتند از شوهر من که کجاست ببردن رقم دیدم
ایشان را توبت میکنند در عجب ماندم و قصه را به شوهر خود گفتم گفت بدو خدای تعالی عوض داده
باشد بهتر از زر آنکه ما نزد گرای داشتیم **تلمیذهٔ سری سقطی** وی بود که سری سقطی داشت زنی
پسری بود پیش معلم آن پسر را با آب فرستاد وی در آب افتاد و غرق شد شیخ را ازین معنی
خبر داد سری گفت برخیزید تا من بیایید بهیش با وی در روح رسید شیخ سری با وی در کودک
چنان سخن گفت در صبر و رضا در وی گفت ای استاد مراد تو چیست ازین تقریر گفت
پسر تو در آب افتاد و غرق شد گفت پسر من غرق شده است گفت بلی گفت بدرستیکه خدای
تا این حکم است شیخ با وی در صبر و رضا سخن آغاز کرد گفت برخیزید جای من بیایید بر جا رسید
دیا وی رسید که کوی آب رسیدند رسید که آن غرق شده است گفت این ای [illegible]
[illegible] گفت پیک ای با وی در آن با آب رفت و دست پسر را گرفت بیرون آورد **امرأة مجهولة** عمر شیخ

عبدالقادر گیلانی است رضی و صلابت بعد ازنست وقتی در گیلان خشکسالی شد مردم به
خانه ام محمد رفتند طلب باران که دعا کند ام محمد پیش خانه خود رفت و گفت خداوندا من
جاروب کردم تو آب بپاش در حال باران آمد به اندازه مشکی دهان مشکها بگشادند
امرأة مصرية سری گوید در یکی از آن شب که وی در سرای ما بود و از آنجا برفت و در پی وی هیچ
نخورد و هیچ نیاشامید **امرأة اصفهانية** یکی از اصحاب شیخ عبدالقادر گیلانی گفت که روزی
شیخ را بالای منبر استغراقی دست داد یک حلقه از عمامه وی باز شد و وی نمیدانست همه حاضران
عمامها را پای منبر نهادند شیخ نیز اخذ شد چون شیخ کامل آمد و سخن آخر کرد عمامه خود را درست
نمود مرا گفت دستارها را با اصحاب آنها باز گردان چنان کردم یک عصابه باقی ماند صاحب پیدا
نبود شیخ گفت از آن من ده دادم بر دوش افکند در نظر غایب شد من حیران ماندم چون شیخ
از سر منبر فرود آمد از وی پرسیدم صورت حال را گفت چون اهل مجلس عمامه ها را افکندند
مارا خواهری بود باصفهان وی هم دستمال خود افکند من از برادوش خود افکندم در اصفهان
دست خود دراز کرد و آن را برداشت

خاتمهٔ کتاب در بیان اثبات کرامات و خوارق عادات اولیا

محمد محزون گوید که این حکایت که درین شعبه ثبت افتاد تمام کرامت و خوارق عادت ایشان بود اگرچه بنظر برخی از مناظرین اکثر بل تمام آنها بعید می آید ولیکن از مردان خدا و نیکان حق ظهور کرامت و خوارق عادت چندان بعید نیست چنانکه گفت سلیمان علیه السلام از شما کیست که تخت بلقیس را پیش از آمدن وی اینجا حاضر کند گفت عفریتی که می آورم تخت را پیش از آنکه تو برخیزی از جای خود سلیمان علیه السلام گفت زودتر خواهم آصف گفت می آورم تخت را پیش از آنکه تو چشم برهم زنی پس آصف پیغمبر نبود و سلیمان پیغمبر شد و نیز احوال اصحاب کهف که بالا سخن گفته شد در حدیث صحیح وارد است که گفتند اصحاب یا رسول الله ما را خبر ده از عجایب امم سالفه گفت پیش ازین سه کس بجایی میرفتند بغاری درآمدند شبانگاه در غار بودند ناگاه زلزله عظمی واقع شد سنگی گران بر در غار آمد و راه رفتن بسته شد و گفت آن سه تن گفتند نجات نیست الا آنکه هر که کاری نیک در جهان کرده‌ایم بیان نماییم شاید بخوبی این سنگ از جای خود دور شود گفت یکی از آنان که مرا مادر و پدری بود از مال دنیا چیزی نداشتم بر آنان دهم بجز بزکی

که هر روز

که هر روز شیر او را بایشان دادمی و من هر روز شیر خود می آوردمی و نهانی آن را صرف طعام خود کردمی شبی بیگاه‌تر آمدم تا بزک را دوشیدم طعام را بشیر آغشته کردم ایشان خفته بودند و من قدح طعام بر دست خود گرفته و چیزی نخورده بانتظار بیداری ایشان می‌کشیدم تا صبح برآمد ایشان بیدار گشتند و طعام خوردند آنگاه نشستم بار خدایا اگر این کارم از برای رضای تو بوده بدر یا تو نیک دانی اگر راست گویم بفریاد رس پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که آن سنگ جنبشی کرد و دوره ثلث دور شد دیگری گفت مرا دختر عمی بود با جمال و پیوسته دلم شیفتهٔ او بود هرچند وی را بخواندمی قبول نکردی تا وقتی صد دینار زر بوی فرستادم تا یکشب با من خلوة کرد چون نزدیک من بدرآمد ترسیدم چه بیاد آمد از خدای تعالی از وی درگذشتم بار خدایا اگر من درین راست گویم ما را فرج فرست پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود که سنگ جنبشی کرد اما نه چندان که از وی بیرون توان رفت سیم گفت مرا کارگری بود مزدوران چون شام تمام مزد خود را از من گرفتند یکی از آنان از نظر من پنهان شد و من آن وجه مزد او را نگهداری کردم و دادم گوسفندی گرفتم تا چند سال ازین گذشت آنچه حاصل آن گوسفند بود جدا از مال خود داشتم تا روزی او را دیدم با من گفت مرا بر تو حق مزدی است گفتم حاضر است

آن کو سفینه ان و آن مدخل که از مرد وی جمع شده بود بوی دادم خداوندا اگر این بیان محض رضای تو بود

هر آینه بر ما فرجی عطا کن پیغمبر صلی الله علیه و آله گفت که سنگ بطرفه رفت و آن چه نفر از آن قعر

بدر شده بمهتر عالم صلوات الله رسیده که فرزند آدم را چه بهتر گفت که نبودی تا همه بودی

عجب حالتی است که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز چون سایه از نور دور نیست بحکایتی

بخاطرم رسید که گفت بزرگی بزمین هند رسیده مرغی دیدم بر کرانه پشته بزرگ اندام و بلند همت

پاکیزه صورت و پاک سیرت هرگاه که جمیع او طعمه کردی جانی از و در وجود آمدی در حال ماهی براز آب

برآوردی و نزدیک او شدی او بگم عادت ماهی خوردی ای خودپرست غافل از هر چه هست

او باش آخر کم از مرغی مباش نظم تو نیز از سر دریای برآر ÷ ز دریای معنی گهر در برآر ÷ آخر

نه کم از مرغ توان گشت بعالم ÷ خود گوی ز یک مرغ توانا گشتن کم ÷ و از این گونه کرامت و خوارق

عادت بسیار است که ذکرش موجب اطناب کلام است خیر الکلام قل و دل بهمین قدر

اکتفا رفت امید چنان است که هر کس باین سفینه نظری اندازد و این مسکین غمگین را بیاد دعای

و از طلب مغفرت شاد فرماید تمام شد کتاب مسمی بمخزن المحمود در یوم سه شنبه پانزدهم ربیع الاول ۱۲۴۳

اگرچه بر



در بیان تصنیفات مصنف

اگرچه بموجب خودستائی ظاهر چنان علمش نماید اما اظهارش موجب انعامات حضرت حق

و ظهور یاری باری تعالی است بنابراین حقیر را در اتمام این کتاب بسبب دو کلمه از نیک

طالع خیر دانا تا سال تالیف کدام این کتاب گلشن محمود که ذکر تصنیفات خداوند است

بحضرت شاه روحی فداه و احوال اقرب و اقارب آن پادشاه خلد الله ملکه دیگر مجالس الملوک

در منظور ناظرین آمده و دفتر شعری که تخمین پنج هزار بیت میشود دیگر انیس المحمود است و از من بیادگار

است دیگر کتابی که مشتمل است در نصیحت فرزندم مسعود دیگر فواید بسیار در هر مندرج است

مدون گشته دیگر کتابی مسمی بمحمودنامه چاپ شده در عشق و عاشق آن حکیم سکندر است

در بیان معنی عاشق مدون است دیگر فواید این رساله مخزن المحمود است در صفت بزرگ

سیر و سلوک چاپ شده امید در دولت شاهی

عدد تالیف از هزار بگذرد و بیرون

السلطان الاعظم



بسم الله خیر الاسماء

منظور از نگارش این دیوان گرامی ارجمند

آقای بهرام که نقشه اش سفیر ... ی

زرینقش پسندیده یادگار

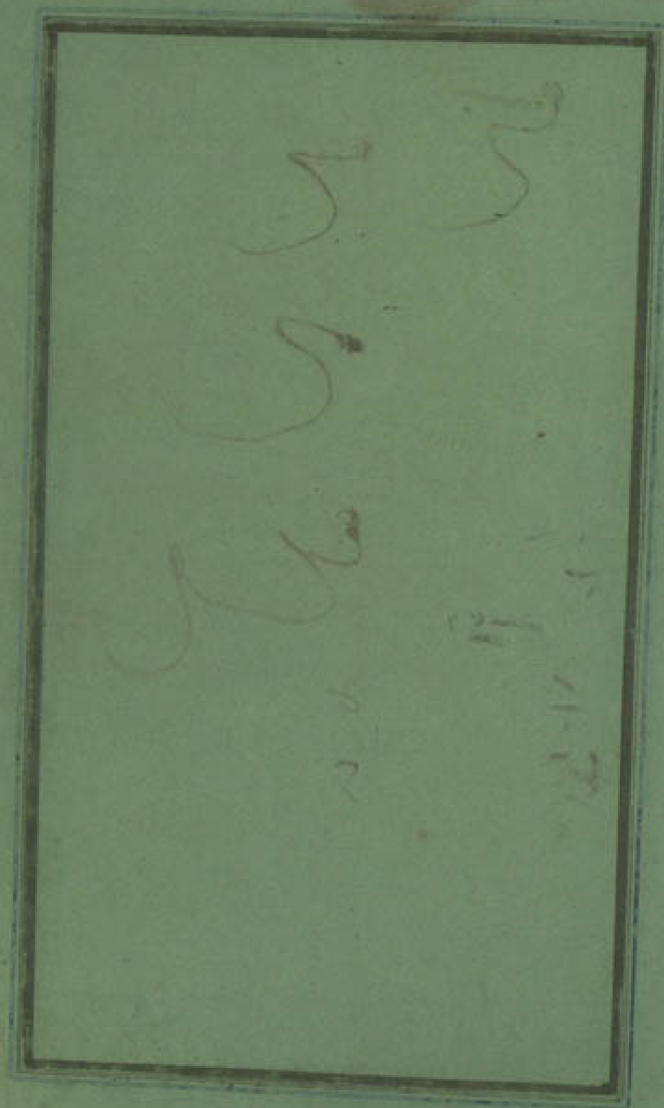
امیر محمد [illegible]

۱۳/۷/۷

(لکاته)

من ناکسم و نیست مرا غیر تو کس بابا کسی در کسم توی ایم بس

چون ناکسم و کسی برادم نرسد هان ای کس بیکسان بفریادم رس




کتابخانه
مجلس شورا